

بیست زخم کاری

نویسنده: محمود حسینی زاد

نشر چشمه

شهر کتاب (nbookcity.com)

بیست زخم کاری

شهر کتاب (nbookcity.com)

... همیشه این بوده که وقتی بر مغز می کوفتند، مرد می مُرد و بس.
ولی حالا با بیست زخم کاری بر فرقِ سر، از جا برمی خیزند و ما را تارومار می کنند...
... هنوز این جا بوی خون می دهد.
همه عطرهاى عربستان هم به این دست کوچک بوی دیگری نخواهند داد...

شکسپیر، مکبث

ونگ گربه‌ای از لابه‌لای اطلسی‌های خیسِ دورتادور تراس.

آوای قورباغه‌ای از سمت برکه کنار دیوار شمالی باغ.

خش خش ملایم سرشاخه‌های درخت‌ها در نسیمی که از سمت کوه می‌وزد.

مرد چشم باز می‌کند، به پهلوی می‌غلتد. روانداز نازکش می‌رود کنار. خنکای از پنجره باز تورزده را روی پشت و شانه‌ها حس می‌کند.

خیره به دیوار روبه‌رو، گوش می‌سپرد به ونگ گربه و قورقور قورباغه و خش خش برگ‌ها.

با حوله، بخارِ روی آینه را پاک می‌کند. دست می‌کشد به صورتش. صافِ صاف. دستی می‌کشد به اندک چروکِ زیر چشم‌ها، و لب پایین را پایین. نگاهی می‌اندازد به دندان‌ها. دست دراز می‌کند و از بین انواع بطری و قوطی، لوسیونی را برمی‌دارد، کمی از مایع می‌ریزد کفِ دست، می‌مالد به صورت و گردن و پشتِ گردن. دست دراز می‌کند و ادوکلنی برمی‌دارد و کفِ دست را پُر می‌کند و دست‌ها را به هم می‌مالد و می‌سراند به زیربغل‌ها و روی پهلوها و شکم. برمی‌گردد و در آینه بزرگ روبه‌روی وان به سرتاپای خود نگاه می‌کند. پوستش در انعکاس سیاهی مرمر دیوارها، سرخی سرامیک کف و طلاییِ وان و دست‌شویی‌ها، شفاف‌تر می‌زند. دستی به شکم می‌کشد، دستی به موهای مرطوب سینه، بعد با هر دو دست گوشت اضافی شکم و پهلوها را چنگ می‌زند. باز دست‌ها را می‌کشد روی سینه و شکم و در آینه حرکت دست‌ها را دنبال می‌کند تا می‌رسند به ران‌ها. مکث

می‌کند، کرم مرطوب‌کننده‌ای برمی‌دارد، می‌نشیند لبهٔ وان، دست‌ها و ساعدها و بازوها را تا شانه‌ها چرب می‌کند، بعد پاها و ساق‌ها و ران‌ها را، می‌ایستد و کپل‌ها و سرین را با کرم خوش‌بو چرب می‌کند و دو دست را آرام می‌سراند لای کشاله و دست راست را می‌کشد از لای کشاله به سمت زیر شکم، حرارتی از ساق‌ها می‌خزد بالا، ریزرگ‌ها متورم می‌شوند و مرد خیره به چشم‌های خود در آینه نگاه می‌کند، بی‌آن که پلک بزند.

آبِ لیموشیرین را سر می‌کشید و نگاهش به پروانه‌ای زردرنگ بود که از پشت شمشادها و زنبق‌های دورتادور تراس بال‌زنان آمده بود بالا، نشسته بود لبهٔ نردهٔ آهنی دور تراس، و حالا بال‌بالی زد و پرید و درانبوه یاس‌های پیچیده دور ستون‌های تراس گم شد.

مرد لیوان را گذاشت روی میز، حواسش به قطرهٔ آب لیموشیرین بود که از گوشهٔ لب راه افتاده بود و می‌سرید روی گردن، و گوشش به شرشر رودخانه بود که انتهای باغ جریان داشت.

کمی عسل با نان محلی خورد، داشت فنجان چای را برمی‌داشت که در باغ باز شد، با سروصدا. هانیه و میثم وارد شدند و دویدند به طرف استخر. باغبان سلام بی‌جوابی کرد. بچه‌ها در چشم‌به‌هم‌زدنی لباس درآوردند و پریدند. مالکی دیگر بیهوده نگفت از کوه اومدین، بدن‌تون گرمه.

پسر داد زد سلام بابا، تازه اومدی؟

مرد لبخند زد و سر تکان داد. مسیر قطره آب لیموشیرین، از گوشه لب تا جناغ سینه، خنک شد.

دختر سر از آب بیرون آورد و گفت دیشب فهمیدم اومدی. بیدار بودم. خوب شد این خارجی ها هستن و شما گاهی ریش می زنی. چه قدر خوشگل شدی.

پسر باز داد زد بابا، حواست باشه، الکی تعریف نمی کنه ها!

دختر مشتی آب به سوی پسر پاشید و قطره ها در هوا رنگین کمان شدند.

حلیمه از ساختمان آمد بیرون، روسری اش را مرتب کرد و آمد کنار میز، لیوان و فنجان را برداشت.

تخم مرغ نمی خورین؟

نه. دستت درد نکنه.

سمیرا خانم گفتن قبل از رفتن یه سر برین پیش شون.

مرد در را که باز کرد، هوای شب مانده اتاق نیمه تاریک رفت عقب، خورد به پرده های کیپ کشیده شده پنجره، خط باریک نور بین پرده ها موج برداشت و هوا برگشت و بوی ته مانده عطر پریده ای را داشت.

زن انگار تمام شب را غلت و واغلت زده باشد، افتاده بود بین ملافه‌ها و روانداز و بالش‌های درهم.
دیشب دیر اومدی؟

آره.

الان هم داری می‌ری؟
آره.

زن غلتی زد و به پشت دراز کشید و بعد تنه را بلند کرد و درجا نشست.
کاش همه دلال‌ها دک‌وپز تو رو داشتن.
مرد جواب نداد.

زن در نیمه‌تاریک اتاق نگاهی انداخت به مرد، دست‌هایش را دراز کرد، ملافه اطلسِ صورتی‌رنگ را چنگ زد و کشید روی تن و سرش و به پشت افتاد روی تشک.

دوباره هوای ایستاده تکان خورد و دوباره باریکه نور بین پرده‌ها لرزید و دوباره ته‌مانده عطر پراکنده شد در هوا.

زن دست‌ها را از حاشیه ملافه برداشته بود. اطلسِ صورتی در هوا بلند شده، ورم کرده بود و آرام فرو می‌ریخت بر پست و بلند پیکر زن.

چه قدر لاغر شده!

بیت‌الله دوید. سوییچ اتومبیل را داد به مرد که داشت می‌رفت سمت اتومبیلش.

رفتم بنزین زدم. پُره آقا.

تشکر مرد را شنید و دوید درِ باغ را باز کند.

اتومبیل از باغ رفت بیرون و پیچید به خیابان باریک پُردرخت و در سایه غلیظ درخت‌های دو طرف خیابان رفت و از سایه درآمد و

از روی پل باریک روی رودخانه گذشت و وارد جاده کلازدشت به مرزن‌آباد شد که غرق آفتابی بود درخشان.

مرد تلفن همراه را برداشت.

آب دریا سبز بود، آسمان آبی و ردیف درخت‌های پرتقال، غرق گل.

نجفی ایستاده بود کنار پنجره بزرگِ رو به دریا و ریش می‌تراشید. زنگ تلفن که بلند شد، ریش‌تراش را خاموش کرد.

سلام مالک... بد نیستم. راه افتادی؟... من هم دارم حاضر می‌شم... آره... خودم رو می‌رسونم... نه، حاج‌عمو که نمی‌آد... تازه

دیشب آخر وقت رسیده تهران... اما املشی هست... چه می‌دونم... جفت‌شون زن... بر شیطون لعنت اول صبحی... آره دیوث...

باشه... باشه... قربانت...

نجفی تلفن را گذاشت روی میز. رفت و ایستاد کنار پنجره و ریش تراش را روشن کرد.

نیمی از درخت‌های پرتقال و نارنج زیر سایه ابری بودند که در پهنه آسمان آبی در راه بود.

مدیر هتل که آمده بود پای پله‌های ورودی هتل، خوشامد گفت. مالکی سویچ اتومبیل را به پیشخدمتی داد و از مدیر سراغ دیگران را گرفت. مدیر گفت که دکتر اخوان و مردی جوان توی لابی هتل منتظرش‌اند. مالکی پله‌ها را رفت بالا و وارد سرسرای هتل شد. اخوان جلو آمد و خوش‌وبش کرد و مرد جوان را معرفی.

فرشاد، کارآموز جدیدم.

مالکی خندید، گفت دکتر جان، کارآموزیش که تموم شد بفرستش پیش من ببینم یاد گرفته یا نه، و لپ اخوان را کشید و سراغ املشی را گرفت.

مدیر گفت جناب املشی هم هستن، گفتن می‌آن.

مالکی که دید مدیر هتل به طبقه‌های بالا اشاره می‌کند، پرسید اتاق گرفته؟
اخوان سر تکان داد.

مدیر گفت صبح او مدن، یه اتاق واسه استراحت گرفتن. دیشب ویلای خودشون بودن.

مالکی رفت سمتِ آسانسور. مدیر دنبالش دوید و گفت گفتن خودشون سر وقت می‌آن.

مالکی گفت خودم می‌رم، دلم براش تنگ شده ارواح عمه‌ش، بینم لگوری این دفعه‌ش کیه... و زد زیر خنده.

طول کشید تا املشی در را باز کرد. بوی عطری تندوتیز با بوی عرق بدن که در سوئیت لمبر می‌زد، زد بیرون. مالکی نفس در سینه حبس کرد. املشی حوله‌به‌کمر در را باز کرده بود، از موهای سر و سینه و ریش و سبیلش آب می‌چکید. از حمام صدای چلپ‌وچلپ آمد و بعد ریزش آب. مالکی از کنار املشی رد شد و رفت به اتاق.

املشی به روی مالکی نیاورد که مزاحمش شده، رفت و از کیف‌دستی‌اش کاغذی بیرون آورد.

ببین مالک، این دفعه باید به این حساب ریخته بشه.

کاغذی داد به مالکی.

این دفعه بانکِ دُبی نیست. حواست رو جمع کن دوباره قاتی نکنی.

مالکی نگاهش کرد. بیشتر از صدبار دندان‌های املشی را که از زردی به قرمزی می‌زدند دیده بود و هر بار انگار تازه داشت می‌دید.

مالکی در را که پشت‌سرش بست، نفس عمیقی کشید. سرفه‌ای کرد، دو سه بار. ته راهرو، نجفی از آسانسور پیاده شده بود و

می آمد سمت اتاق املشی. برای مالکی دستی تکان داد.

مالکی اشاره ای کرد و گفت آسانسور رو نگه دار بریم پایین. نری اتاقش که بوی گند خففت می کنه.
سوار آسانسور شدند.

خواهرش رو... اون هم سگ هر چی نه بدتر، با این لاشی هاش! پشت خر دیده انگار، حمال! مادر سگ هنوز سلیقه ش
مهوش پریوشه، خودش هم که بوی مردار می ده.

آسانسور ایستاد. هر دو از آسانسور پیاده شدند. مالکی به نجفی گفت تو برو، من یک دقیقه می رم بیرون هوای آزاد، و گرنه بالا
می آرم.

رفت به طرف دری که به ساحل باز می شد.

آب به آرامی سر می کوبید به تخته سنگ هایی که در امتداد ساحل روی هم تلنبار کرده بودند تا جلو پیش روی آب دریا را بگیرند.
آب سر به سنگ ها می کوبید و می پاشید این ور و آن ور. چند پرنده دریایی آن طرف تر درهم می لولیدند، کوتاه می پریدند و باز روی
ساحل می نشستند و باز درهم می لولیدند، بی هیاو. بلند که می شدند و پر می زدند سمت دریا، تکه گوشتی به منقار داشتند.

هتل خلوت بود و ساحل خلوت تر.

نسیم سرگردان بین خشکی و دریا بوی ماهی تازه می داد.

همه رفتند سالن کنفرانس و از آن جا به اتاق کوچک تری کنار سالن.

نروژی ها - با مترجم، پنج نفر - پشت میزی نشسته بودند. مالکی و املشی باهم وارد شدند. مالکی معرفی کرد؛ نجفی از شرکای اصلی و عضو هیئت مدیره شرکت، اخوان وکیل شرکت، فرشاد صورت جلسه می نویسد و حاج املشی هم مهمان جلسه است. نروژی ها هم برای هر کدام سر تکان دادند.

جلسه شروع شد. حرف زدند و بحث کردند و پیچ پیچ. دو نفر و سه نفر، این ور و آن ور، سر به گوش هم. سرها تکان می خورد و لب ها به هم فشرده می شد.

تلفن های همراه. لپ تاپ ها. چای. پسته. سیگار.

بحث که تخصصی شد، املشی نیم ساعتی غیبت زد و وقتی برگشت، بوی عطر تندوتیز می داد.

ساعت از دوازده گذشته بود که گفت و گو تمام شد و معامله انجام. نروژی ها می خواستند تأیید املشی را هم داشته باشند. املشی دو سه بار گفت او کی و خندید و گفت به شون بگو این دیگه مال خودتونه، اگه پس فردا توی جلسه خود وزیرها هم دبه دربیارن، قرارداد دیگه مال شماست.

یکی دوبار دیگر او کی گفت و بعد یس، فور یو.

همه خندیدند.

ریزآبادی گفت برف امسال بد نبود، و دو کف پا را فشار داد روی مرمر کف و تابی به بدن داد و صندلی اش را سراند نزدیک پنجره. پنجره ای عریض و طویل که در پیش زمینه، شمیران را با برج ها و اتوبان های زیر غبارش قاب گرفته بود و در پس زمینه، کوه های شمال تهران، دماوند و آسمان را، روی تاج کوه ها برف نشسته بود.

تلفن زنگ زد. ریزآبادی کوه ها را نگاه می کرد. ناصر کنترل تلویزیون را برداشت و صدا را کم کرد. ریزآبادی گوشی را برداشت، گفت خسته نباشی، سر تکان داد و لبخند زد و گفت گفتن نداره پسرعمو. می دونستم اگه یه نفر باشه که بتونه این معامله ها رو تموم کنه خودتی. زودتر بیا که شیرینی داری.

گوشی را گذاشت و خندید و به ناصر گفت بابا، بگو بیان.

ناصر دکمه ای روی تلفن را دوبار فشرد. ریزآبادی بلند شد و رفت سمت نقشه بزرگی که روی دیوار آویزان بود، کنار صفحه بزرگ تلویزیون. روی نقشه، آسیا و اروپا با خط های زرد و قرمز به چند منطقه تقسیم شده بودند. ریزآبادی انگشتش را روی تایلند گذاشت، کشید تا روی کیش، که در باز شد.

میرلوحی و مظفری.

ریزآبادی جواب سلام‌ها را داد و لبخند رضایتی زد و گفت تخم‌جن تموم کرد معامله رو. این دفعه راستی‌اتش کمی دودل بودم بتونه معامله رو جوش بده.

ناصر گفت شما که قولش رو از آقا بزرگ گرفته بودی.

درست، اما مگه همین چند ماه پیش تُرکا نبودن؟ قولش رو به خودم داده بودن، اما بعد دادن به بزرگیان. به‌تون نگفتم، اما املشی می‌گفت آقا بزرگ این دفعه خیلی دودل بوده، چون حمید این پروژه رو می‌خواسته.

ناصر که پشت به بقیه و رو به کوه‌ها ایستاده بود، گفت بازار گرمی کردن. همه‌شون رفتن توی کارِ نفت و گاز. این جوری می‌کنن که ما به صرافت اون کارها نیفتیم.

ریزآبادی گفت اولندش که این امروزی نفتیه. بعدش هم مثلاً آگه به صرافت بیفتیم چه گهی می‌تونیم بخوریم؟ ناصر جوابی نداد و بقیه هم که چیزی برای گفتن نداشتند.

ریزآبادی رفت سمت میزش.

کار نروژی‌ها تموم شده. الان می‌خوان قرارداد رو امضا کنن. مالک پدر سوخته کارش رو خوب بلده.

میرلوحی گفت کلی به خرج شما چریده، حالا باید دنبه بده دیگه... و وقتی ریزآبادی نگاهش کرد، گفت البته خب هوشش رو هم داره.

ریزآبادی ایستاد کنار میزش. ناصر رو گرداند و نگاهی به هر سه انداخت و نگاهی به لوستر کریستالِ آویزان از سقف که شرابه‌هایش رنگ‌های ساطع از صفحه تلویزیون را می‌گرفتند و هزار تکه زرد و آبی و قرمز و بنفش می‌کردند. کنترل تلویزیون را برداشت و صدای تلویزیون را بلندتر کرد.

میرلوحی و مظفری رفتند.

وارد راهرو که شدند، میرلوحی گفت لنگه این ننه‌سگ مالک رو تو هیچ گله‌ای نمی‌شه پیدا کرد. بعد گفت دیدی حاج‌عمو دستش کجا بود؟

مثل همیشه صاب‌مُرده‌ش رو می‌مالید.

اون که دست چپشه. انگشت راستش روی کیش بود.

مظفری سر تکان داد. از پله‌ها رفتند پایین و رفتند به سالن نیمه‌تاریک کامپیوترها. چند زن و مرد غرق کار. کرکره‌های پنجره‌ها همه پایین داده شده بودند. مظفری و میرلوحی رفتند به اتاق میرلوحی.

میرلوحی گفت گمونم حاج عمو می خواد به مالک منطقه بده.

خب حقش هم هست خداییش. خیلی زحمت این جا رو می کشه.

میرلوحی سر تکان داد و نشست پشت میزش. مظفری گفت من می رم باغ کرج، امشب مهمون دارم، به حاج عمو بگو اگه سراغ

گرفت، و نگاهی انداخت به روزنامه روی میز و به تیتراژ درشت ورود هیئت عالی رتبه اقتصادی از نروژ، خندید و سر تکان داد.

توی اتاق کوچک تر، فرشاد متن قرارداد را تایپ می کرد. اخوان آمد و گفت عجله کند.

در سالن کنفرانس، مذاکره‌کننده‌ها دو سه نفری این کنج و آن کنج گرم حرف بودند.

مالکی، دور از دیگران، کنار پنجره رو به دریا ایستاده بود. نه به ابرهای خاکستریِ روان به سمت شرق نگاه می‌کرد و نه به خط مماس افق و دریا و نه به موج‌ها که هر لحظه بلندتر می‌شدند. نگاه می‌کرد به جای چنگال‌های مرغ‌های دریایی روی ماسه‌ها و به باقی‌مانده لاشه‌ای که ماهی بزرگی بوده.

دست راست مالکی پرده پنجره را چنگ زده بود و می‌فشرد و پارچه سبزرنگ از لای انگشت‌هایش زده بود بیرون. انگار باید انگشت‌ها فرو می‌رفتند توی پارچه. ردیف دکمه‌های پیراهن مالکی بالا و پایین می‌رفت، از ضربه‌ای که قلب به جدار سینه می‌زد. رییس هیئت نیروی آرام رفت به طرف مالکی و آرام صدایش زد و آرام دستش را گذاشت روی شانه او که پرده از جا کنده شد. مخمل سبز سنگین ریخت زمین. نیروی خود را کشید کنار و مالکی قدمی عقب گذاشت. گوشه پرده هنوز دستش بود. غباری بلند شد.

دو پیشخدمت دویدند. همه آمدند به این سو. مالکی دستمالی از پیشخدمتی گرفت و درحالی که دست و صورتش را تمیز می‌کرد، از نیروی عذر خواست و به اخوان گفت ترجمه انگلیسی قرارداد را زودتر بیاورد تا او نگاه کند و رفت که از سالن برود بیرون. فرشاده آمده بود و در چارچوب در ایستاده، به مالکی نگاه می‌کرد و به نظرش می‌آمد که مالکی نمی‌رود، فرار می‌کند.

مالکی، دست‌هایش محکم دو طرف لگن دست‌شویی را گرفته، سرش در لگن آویزان بود و معده‌اش هر چه در خود داشت می‌ریخت بیرون، آب لیموشیرین و یک تکه از آن نان محلی را هم.

چشم‌هایش می‌سوخت و نگاهش چنان پی‌گیر، ردِ مایع غلیظ زرد و سبزی را که معده بیرون ریخته و از دیوارهٔ لگن سرازیر بود، دنبال می‌کرد که انگار در آن زرد و سبز سیال پی چیزی بود. آرام‌تر که شد، سر را زیر آب سرد گرفت. صورت را شست، سر بلند کرد و در آینه به پیشانی‌اش نگاه کرد که چروک برداشته بود.

نروژی در جواب عذرخواهی دوبارهٔ مالکی گفت چیز مهمی نبود، جلسه اون قدر پُرهیجان بود که اعصاب پرده هم به هم ریخته. کسی ترجمه کرد و همه خندیدند و حاج‌املشی بلندتر از همه.

باز دور میز نشستند و قرارداد خوانده شد و مالکی متن‌های انگلیسی و فارسی را تطبیق داد و تذکراتی به فرشاد. بعد به نروژی گفت بروند در تراس چای بنوشند. رفتند.

برای‌شان کنج تراس مشرف به جنگل میزی آماده کرده بودند. دو مرد نشستند و نروژی لپ‌تاپش را آماده کرد تا داده‌هایی را وارد کند. مالکی نگاهی به جنگل روبه‌رو انداخت، به آن همه سبزِ غلیظِ مه‌گرفته که کوه را پوشانده بود، به ابرهای سیاهی که به تدریج بالای کوه و جنگل جمع می‌شدند.

نروژی مدتی تایپ کرد و داده‌ها را وارد کرد و نگاهی به مالکی انداخت تا اعلام آمادگی کرده باشد. مالکی اما انگار فقط پیکری بود آن جانشسته. نروژی منتظر بود و وقتی متوجه بی‌قراری مالکی شد، پرسید خب؟

مالکی نشنید یا شنید، جواب نداد و نروژی گفت خب، می‌خواین بگین مبلغ رو، بانک رو، شماره حساب رو؟ مالکی نگاهی انداخت به نروژی، سری تکان داد و دهان باز کرد که آسمان برقی زد روشن‌تر از روز، و رعدی که جنگل و کوه تکان خوردند.

نروژی جاخورده به آسمان و به دوروبر نگاه کرد و به ابرهای سیاه درهم‌پیچ، لبخندی زد و گوش داد مالکی چه می‌گوید و بعد داده‌هایی وارد لپ‌تاپ کرد و عملیاتی انجام داد، آن وقت لپ‌تاپ را گرفت طرف مالکی تا او داده‌ها را چک کند. مالکی مبلغ را دید و نام بانک و شماره حساب را. تأملی کرد و به‌سنگینی سر تکان داد.

اطلس صورتی‌رنگ در هوا بلند شد، ورم کرد و آرام ریخت روی پیکر زن.

مالکی و نجفی و اخوان و فرشاد و مدیر هتل، هیئت نروژی را تا پای پله‌های ورودی هتل بدرقه کردند. املشی نبود. بعد از امضای قرارداد رفته بود به اتاقش. نروژی‌ها که رفتند، مالکی و نجفی هم از بقیه خداحافظی کردند. مالکی نشست پشت فرمان، نجفی هم سوار شد و به مدیر هتل گفت که کسی را می‌فرستد تا اتومبیلش را ببرد. اخوان گفته بود که شب در هتل می‌ماند و

فردا به تهران می‌رود. مالکی دستی برای اخوان تکان داد و سرش را کمی از پنجرهٔ اتومبیل آورد بیرون و خندید و گفت دکترجون فقط خیلی کارآموزی نکنین و به فرشاد چشمک زد.

راه افتادند.

وارد جادهٔ تهران که شدند مالکی تلفن را برداشت و به سمیرا گفت دیگه نمی‌رسم پیام کلاردشت. با نجفی مستقیم می‌ریم تهران.

سمیرا داشت تکه گوشتی می‌گذاشت توی بشقاب هانیه.

صبح نمی‌خواستم سرکوفت بزنم، ناراحت که نشدی؟

نه، عادت دارم.

چرند نگو. خودت می‌دونی منظورم چیه. مطمئنم امروز خدا هزار دلار براشون کاسی کردی، من می‌گم...

باشه. بذار برای بعد. می‌دونم چی می‌گی. باشه بعد.

زن حرفی نزد.

باشه؟

زن خندید، سر تکان داد و تلفن را قطع کرد. برای میثم و هانیه غذا کشید و نگاهی انداخت به باغ.

حلیمه و بیت‌الله و باغبان روی چمن‌های کنار استخر در سایه نشسته بودند و ناهار می‌خوردند. زنبوری بالای سرشان می‌پرید.

مالکی سریع می‌راند، سبقت می‌گرفت و حرف‌ها و سؤال‌های نجفی را با آره و نه جواب می‌داد. نجفی گفت مالک امروز یک چیزیت می‌شه ها! و خندید.

به اون پرده بدبخت چی کار داشتی!

مالکی لبخندی زد.

حالا رسیده بودند به آن قسمت جاده که بین دو دیوار صخره‌ای پیچ می‌خورد و دیوارها تمامی نداشتند.

نجفی گفت اون پرده خیلی بامزه بود. ولی پیش می‌آد. برای همه مون.

مالکی سر تکان داد.

البته با این همه کار اعصاب برای آدم نمی‌مونه. کارِت واقعاً زیاده...

منظورت حمالیه.

نجفی خندید و گفت حمالی که ماهی چند میلیون درآره، حماله ها!

درسته، حماله!

بابا تو هم پسرعمو! شکر کن. همه مون باید شکر کنیم.

مالکی زیر لب گفت می کنم.

دیوار سمت راست شان رسیده بود به ته و حالا آب رودخانه سمت راست جاده از سروکول سنگ ها بالا و پایین می رفت و کف می کرد.

نجفی گفت فکر کن اگه حاج عمو زیر پروبال مون رو نگرفته بود حالا باید چه می کردیم! باز تو درس خوندی، من که خدا عالمه الان کجا بودم! و بلند خندید.

مالکی گفت درس خوندن من هم برای لای جز خوبه. همیشه به سمیرا می گم اگر با حاج عمو کار نمی کردم، دست بالا رو بگیریم، الان داشتم توی کارخونه فلان و بهمان تراز می نوشتم یا توی بانک یه ننه قمر، حرص می خوردم که هر دهاتی ای اومده و داره میلیون میلیون می ریزه به حسابش. حرصی که حتماً کارمندهای بانک الان از دست ماها می خورن. ولی... آخرش چی؟ آخر این کار رو می گم. هی بدو با این حرف بزن و بدو با اون چونه بزن. سودش رو منصور و ناصر می برن و خدا می دونه کجا انبار می کنن، تقش هم که درآد، که درمی آد، من و تو باید جواب گو باشیم.

این حرفا کدومه پسرعمو؟ اول این که حاج عمو بی حساب و کتاب پول توی دست و بال پسرانش نمی ریزه، دوم، تقش درآد کدومه؟

تقّ اینا که دراومده مثلاً چی کارشون کردن؟ همه شون هم که، شکر خدا، بارشونو بستن. کی تهش باد نمی ده؟ این حرفا رو نزن. مالکی حرفی نزد. حالا دیوار صخره‌ای سمت چپ‌شان هم کوتاه‌تر شد و دره سمت راست‌شان عمیق‌تر و پیچ‌های تند سربالای پشت سر هم شروع شد.

نجفی گفت غافلی حاج‌عمو چه زحمتی برای تو یکی کشیده؟ صد دفعه به خودم گفته مالک رو از ناصر و منصور بیشتر نخوام کمتر نمی‌خوام. حاجی هم از ناصر دل خوشی نداره. تو هم زیاد به پرو پاش نییچ.

تنگه پیچ‌درپیچ طولانی و رودخانه و آبشار را که هر وقت از کنارش می‌گذشتند مالکی منتظر بود آب روی شیشه‌ها شتک بزند، پشت سر گذاشته بودند. جاده را که دایره‌وار سربالایی می‌رفت، رفته بودند و حالا رسیده بودند بالای بالای دره.

مالکی رفت به پارکینگ نه‌چندان عریضی کنار جاده و نگه داشت.

دور از ساختمان کوچک رستوران، روی تختی فرش‌شده نشستند، کنار دره که انگار ته نداشت. آن‌سوی دره، کوه‌ها ردیف و درخت‌ها ردیف و بر فراز کوه‌ها و لابه‌لای درخت‌ها هنوز برف. ته دره مه لبر می‌زد و فوجی از پرنده‌های سفید، آرام و بی‌هیاهو، از مه بیرون می‌آمدند.

آسمان تیره‌تر شده بود. تک‌وتوک اتومبیلی از جاده چسبیده به کوه نه‌چندان دور از آن‌ها عبور می‌کرد. کوه دیواری صخره‌ای بود با آبشاری باریک در میان و سایه انداخته بود روی جاده و رستوران و تخت‌فرش شده و سایه سرازیر شده بود توی دره.

مالکی دوغ نوشید و نجفی چای با خرما. هوا خنک نبود، سرد بود.

نجفی پرسید بریم؟

مالکی گفت بریم و نجفی رفت حساب کند.

مالکی غرق فکر نشسته بود که یک‌باره سکوت همه‌جا را گرفت. مالکی نگاهی به دوروبر انداخت. آسمان یک‌تخته آبی تیره، جنگل آرمیده بر کوه و کف دره، سبز تند. آبشار بی‌صدا می‌ریخت، درخت‌ها در بادی بی‌هیاهو تکان می‌خوردند، اتومبیلی بی‌صدا رد شد. مالکی در پنجره رستوران نجفی را دید که کنار صندوق ایستاده بود و پول می‌داد.

مالکی، متعجب از این سکوت فراگیر خواست بلند شود که ناگهان غرشی سکوت را شکست و آسمان و زمین لرزیدند. کامیونی به سرعت از سمت راست نزدیک شد. اتومبیلی از سمت مقابل کامیون آمد و کامیون با همان سرعت کشید به خاکی و قوسی زد و به فاصله دو سه وجب از جلو رستوران رد شد و آمد سمت مالکی و از برابر چشم‌های مالکی گذشت و باز وارد جاده شد.

گردوغباری به هوا بلند شد، انگار آخرالزمان.

مالکی چشم‌ها را بست، سرفه کرد، با دست گردوغبار را تاراند. نفس در سینه‌اش تنگی می‌کرد. چشم که باز کرد نشسته بود میان برهوتی.

گردوغبار، فروافتاده.

جاده و رستوران، کیلومترها آن‌سوتر.

آسمان بالای سر، کبود.

کوه روبه‌رو، یک‌تخته سُرَب.

آبشار، منجمد.

زمین، خاکستری.

سه زن، لباس‌های هزاررنگ به تن، ایستاده بودند روبه‌روی مالکی. پیرزنی نزدیک او، جوان‌تری دورتر، جوانی آن‌سوتر. پیرزن دامن سبز و سرخ و زردش را تکان داد و گفت می‌خواهد برای مالکی نخود بریزد. مالکی سرفه‌ای کرد و گفت حوصله ندارد و خواست پولی بدهد. دو زن دیگر خندیدند و رنگ‌ووارنگ پابه‌پا شدند.

پیرزن گفت ضرر نمی‌کنی، مثل کاری که امروز کردی.

مالکی صاف نشست.

زنگ صدای کولی، سکوتِ ماسیده بر هزارها درخت کبود و خروارها سنگ خاکستری را می‌سایید. پیرزن نشست به فاصله‌ای پیش پای مالکی و نخودها را ریخت روی زمین. نخودها غلتیدند، انگار سنگ‌های هزارمَن. غلتیدند و آمدند سمت مالکی و در جا ماندند.

پیرزن خندید.

سنگ اول رو خوب گذاشتی... مواظب سنگ‌های بعدی باش... تا دیوارت... درست بره بالا...

مالکی اسکناسی را که در دست داشت بین انگشت‌ها فشرد.

به حرف زنت گوش کن. حرفش حسابیه. اما تو باید درست جلو بری. اگه بخوای پیش بری، باید چندتا سنگِ بزرگ دیگه از سرِ راحت برداری.

تکه‌تکه‌های اسکناس ریختند روی زمین.

پیرزن چهار دست‌وپا آمد جلوتر، کپه‌ای بنفش و آبی و قرمز مقابل مالکی، تکه‌پاره‌های اسکناس را جمع کرد، بعد سر بلند کرد و نگاهی به مالکی کرد و گفت وقتی بین دریاها بشینی، قدم دوم رو برداشتی. زیاد طول نمی‌کشه.

دو کولی دیگر خم شدند نخودها را جمع کنند، چنگ زدند به خاک و دست‌ها را پس کشیدند. کولی نشسته پیش پاهای مالکی، انگار فرشی از زیر پایش کشیده باشند، غلتید؛ شد توده‌ای رنگارنگ و خورد به نیمکت و برگشت و رفت بین نخودها و پهن شد و شد پارچه‌اطلس صورتی‌رنگ و به هوا بلند شد و ورم کرد و بالا رفت و دریایی شد معلق و صورتی‌رنگ و فرو ریخت بر همه چیز و همه کس.

مالکی هراسان اطلس را از سروصورت کنار زد. چشم باز کرد:

گردوغبار زیاد، انگار آخرالزمان. کامیون به سرعت دور می‌شد و در گردوغبار دنبال آن، کاغذپاره‌ها و خاروخاشاک چرخ‌زنان به هوا می‌رفتند و بین آن‌ها تکه‌پارچه‌ای هزاررنگ.

مالکی، پریشان و گیج، بطری دوغ به دست، نشسته بود. نجفی را ندید که دوان دوان نزدیک شد. صدایش را شنید که می‌گفت زنده‌ای؟ عزراییل از بغل گوشت رد شد. کامیونه داشت می‌فرستادت ته دره. امروز رو شانس مالک!

دو سه نفر از رستوران آمده بودند بیرون و مالکی را نگاه می‌کردند.

تا نزدیک کرج، مالکی ساکت بود. نجفی — چند ساعت؟ چندبار؟ — گفته بود که خدا کمک‌شان کرده و گرنه کامیون همه را، رستوران و مالکی و همه را، یک جا فرستاده بود ته دره.

مالکی جوابی نداده بود.

نجفی سربه سرش گذاشته بود که زرد کردی.

مالکی جوابی نداده بود.

سد کرج را رد کرده بودند و از مقابل باغی می گذشتند. در باغ باز بود و اتومبیلی توی دهنه در، پارک کرده.

وایسا. مظفری اومده باغ.

مالکی ترمز زد و دنده عقب رفت. پیاده شدند.

مظفری از باغ بیرون آمد، سلام و علیکی کرد و به به خسته نباشید گفت و تعارف کرد. هر سه از در رد شدند و رفتند توی باغ و

کنار در ایستادند. توی پنجره های ساختمان، آدم هایی این ور آن ور می رفتند. صدای موسیقی بلند بود.

مظفری گفت کار امروزتون هم که الحمدلله خوب تموم شد. خبرش رو شنیدیم. حاج عمو داره عین خر کیف می کنه. کون دنیا

روپاره کرده، گوش فلک رو بریده، اما این معامله براش یه چیز دیگه ست. روکم کنی بوده. خودش براتون تعریف می کنه.

روکم کنی چی؟

خودش می گه. مثل این که حمید می خواسته دست بذاره روش.

حمید؟

آره.

نجفی حرف زده بود و مالکی ساکت بود. مظفری از مالکی پرسید مالک، تو چه‌ته؟

مالکی لبخندی زد.

چیزی نیست.

نجفی گفت حوصله که نداره هیچ، خسته‌ست هیچ، تازه نزدیک بود بره ته دره. بعد مختصر جریان کامیون را تعریف کرد.

مظفری گفت حالا عوضش به جای ته دره، می‌ره نوک کوه. اگه بدونی حاج‌عمو چه برنامه‌ها برات داره!

مظفری کنجکاوی نجفی را دید و گفت حاجی خودش می‌گه. گفته فردا جمع شیم. شیرینی داره‌ها.

مالکی و نجفی از باغ بیرون آمدند. مظفری دیگر تعارف نکرد.

نسیم سردی از دامنه کوه‌های سمت چپ پایین آمده بود و توی دره می‌پیچید تا از دامنه کوه‌های سمت راست برود بالا. آسمان غروب کبود، تک‌ستاره‌ای روی دریاچه.

سوار شدند.

اتومبیلی به سرعت وارد باغ شد. دو سه زن با سروصدا پیاده شدند.

ریزآبادی پشت میزش کنار پنجره.

ناصر روی صندلی کنار میز پدر.

میرلوحی و مظفری نزدیک در.

اخوان زیر صفحه تلویزیون.

نجفی روی کاناپه کنار پنجره.

مالکی زیر نقشه ایستاده بود.

ریزآبادی استکان چای را گذاشت روی مرمر سیاه میز. نگاهی انداخت به بشقاب‌های پُر از پوست میوه و شیرینی خامه‌ای گاززده.

شکر خدا ختم به خیر شد. سر گره‌ای‌ها یک‌کم نگران بودم. بعد که اون وضع تُرکا پیش اومد، یک‌کم یک حالی بودم. سر این

نروژی‌ها خیلی دودل بودم. البته ایشون چیزی نگفته بود، اما حرف برنده شدن ایتالیا و انگلیس هم بود. بعد که شنیدم حمیدآقا

هم طالبه، دیگه عن و گهم قاتی شد.

کسی نخندید.

با ایشون دو ساعت پیش حرف زدم. خیلی راضی بود.

از همان جا که نشسته بود نگاهی به مالکی انداخت. مالکی پشت به دیوار داده، دست راستش به رانش چسبیده بود و از روی

پارچه شلوار هم سردی انگشت‌هایش را حس می‌کرد.

ریزآبادی از جا بلند شد و رفت سمت مالکی، از ظرف شیرینی روی میزی یک نان خامه‌ای برداشت.

بیا پسرعمو. انگار روزه‌ای.

نان خامه‌ای را داد دست مالکی و رویش را بوسید.

بوی گلاب بینی مالکی را پُر کرد و مالکی عَقدش را فرو داد.

ریزآبادی دو قدم رفت عقب. سوزشی از شقیقه چپ مالکی تا انگشت‌های دست چپش کشیده شد. منتظر بود، و ریزآبادی هم

پرسید.

توی قرارداد که شرط و شروطی برای واریز پول نداشتن؟

مالکی سر تکان داد.

ریزآبادی گفت تا حالا که واریز نکردن. دادم حساب‌ها رو چک کردن. نگفتن چندروزه می‌ریزن؟
منتظر جواب ایستاده بود.

مالکی آرام انگشت‌های دستش را از هم باز کرد. تکان‌شان داد. مطمئن شد فلج نشده. لحظه‌ای چشم‌هایش را بست تا جوابی را که آماده کرده بود، یادش بیاید. چشم که باز کرد و دهن، رعدی در اتاق پیچید و برقی زده شد. ایستاده‌ها و نشسته‌ها در جا تکان خوردند. لحظه‌ای همه گیج بودند.

ناصر گفت بر پدرش و تلویزیون را خاموش کرد، آرام و بی‌اعتنا گفت چیزی نبود، زرد نکنین. دستم رو گذاشتم روی دکمه‌های کنترل!

اول میرلوحی خندید.

فکر کردم صدآم اومده.

ناصر گفت نه که اون دفعه به ضررت تموم شد!

تلویزیون روی دیوار خاموش شده بود و صدا قطع.

ریزآبادی از مالکی دور شده بود. مالکی می‌دانست که باید جواب بدهد. می‌دانست که صدایش خواهد لرزید. نان خامه‌ای را سریع گذاشت دهنش. ریزآبادی برگشت نگاهی انداخت به مالکی و لبخندی زد.

حالا بخور بعد بگو. نپره گлот!

مالکی سر تکان داد و نان خامه‌ای را با حوصله جوید و به کسی نگاه نکرد و قلبش که کمی آرام گرفت گفت حتماً منتظر تموم شدن مذاکراتان.

مذاکره چی؟

خب وزیرشون این جاست.

آهان!

می‌خوان مطمئن بشن. می‌ترسن ایرونیازن بزمن زیرش.

ریزآبادی سری تکان داد و رفت نشست پشت میزش و سرخوش گفت یعنی حداکثر فردا دیگه. به هر حال دستت درد نکنه. شیرینیش هم البته نون خامه‌ای نیست.

مظفری به میرلوحی نگاهی انداخت و ناصر به پدر. ریزآبادی گفت پسرعمو، فکر کردم تو هم باید منطقه بگیری. البته این رو هم

بگم، بازاریابی و چک و چونه زدن باز با خودته. چی می گن؟ – خندید – با حفظ سِمَت. ولی کارِت زیاد نمی شه، چون منصور داره می آد.

اخوان نگاهی به ناصر انداخت. ناصر پشت به همه و رو به پنجره ایستاده بود. مالکی هم به کسی نگاه نمی کرد. کوه های خیس شمیران را نگاه می کرد و نمی دانست خیال می کند یا واقعاً مه رقیقی از این سر تا آن سر دامنه ها کشیده شده است.

ریزآبادی ادامه داد فکر کردم دُبی و کیش باشه دست تو.

میرلوحی دیرپشیمان شد، از دهنش پریده بود کیش و دُبی!

آره. شماها رو جابه جا نکردم. منطقه خودم رو می دم به پسرعمو.

کسی چیزی نگفت – نمی توانست بگوید.

من دیگه باید برم کنار. منصور داره می آد. بیشتر از این صلاح نیست توی اوکراین بمونه. دورِ اون جاها رو فعلاً قلم می گیریم.

مکثی کرد و گفت می رم لندن.

کسی چیزی نگفت – نمی توانست بگوید.

منصور الان لندنه. داره خونه رو می فروشه. بعد از حاج خانم، اون خونه دیگه خونه نیست. به درد نمی خوره.

کسی گفت خدا رحمت کنه همه رفتگان رو و چند نفری هم زیر لب تکرار کردند.

ریزآبادی نفس بلندی کشید و گفت با آقابزرگ خیلی صحبت کردم، برنامه‌های مفصلی داره. می‌خواد بکشه طرف کانادا و چیز... نیوزلند... آره... ولی ما فعلاً کاری به برنامه‌های ایشون نداریم. همین کارهای خودمون رو ادامه می‌دیم تا ببینیم چی می‌شه. البته من می‌آم و می‌رم.

ناصر گفت آخرش چی؟ گیریم شما برین و منصور هم بیاد. کاسی‌ای که سود اصلیش توی دلالی باشه و واردات یک مشت خرت‌وپرت از منطقه‌ها، به درد معاملات ملکی‌ها می‌خوره.

گفتم که فعلاً اول گوش کن.

آخه کی؟ صد هزار دفعه گفتم بریم تو کار دیگه. حمید هنوز نمی‌دونه نفت رو چه جوری می‌نویسن، اون وقت با اون گرگوری‌های نورآبادی توی امارات دفتر زدن.

ریزآبادی داد زد زیون به دهن بگیر. همون دُبی که پیشنهاد دادی برای هفت پشتمون بسه. رفتیم، چی شد؟ اولاً آقابزرگ رو دلخور کردیم، بعد هم این همه پول ریختیم تو خاک و گل.

اخوان خواست وسط را بگیرد.

سرمایه‌گذاری خارج البته که مطمئن‌تره. اما سودی که این جا داره...

ناصر باز پشتش را کرد به همه و مسخره کرد.

البته! البته!

ریزآبادی کمی مکث کرد و بی‌توجه به این گفت‌وگو، در مورد اداره شرکت و اداره مناطق در نبودش صحبت کرد.

صدها پنجره ساختمان‌های ایستاده بر بلندی‌های شمیران، نور خورشید را هزار تکه می‌کردند و برمی‌گرداندند. مالکی هر چه فکر کرد یادش نیامد که دبیر فیزیک در مورد انعکاس نور چه می‌گفت. سیل دبیر یادش بود و رگه‌های خاکستری لابه‌لای موهایش.

تلفن تک‌زنگی زد، ناصر گوشی را برداشت و گفت باشه و به پدرش گفت ناهار آماده‌ست.

ریزآبادی بلند شد، خندید و گفت خوب شد گفتی ناهار. داشت یادم می‌رفت. پس فردا می‌ریم کلاردشت. دسته‌جمعی. همه مهمون پسرعمویم.

مالکی بی‌اختیار پشت از دیوار گرفت و قدمی گذاشت جلو.

ریزآبادی ادامه داد یعنی نمی‌خوای شیرینی بدی؟

خندید.

خودم ترتیب کارا رو دادم. با سمیرا صحبت کردم. گفتم با اهل و عیال همه تون صحبت کنه. پس فردا صبح، زودتر راه می افتیم سمت کلاردشت. هم شیرینی رفتن تو به کیش و هم ولیمه رفتن من.

مالکی اتومبیل را زد کنار. نگه داشت. روبه رو را نگاه کرد و غباری را که از سطح اسفالت بلند می شد. روبه رو را نگاه کرد و خورشید را. سرش را گذاشت روی فرمان. نفهمید چه مدت گذشت. سر بلند کرد. تلفن را برداشت، شماره گرفت.

سلام... آره، بد نیستم... آره، گفت بهت تلفن زده... من بد نیستم، چه طور مگه؟ آره دارم می رم کیش... از کی شنیدی؟... گفت که فقط برای مهمونی بهت زنگ زده؟... مادر قحبه... حقش بود بی پدر... هیچی... نه، درگیر نشدم... چیز دیگه ست... بعداً بهت می گم... توی تلفن نمی شه... آره گیجم... فعلاً.

قطع کرد.

غبار برخاسته از اسفالت بیشتر شده بود و هوا تاریک تر.

اتومبیل را گذاشت توی پارکینگ فرودگاه و کیفش را برداشت و رفت به

سالن پرواز.

کیش را مه پوشانده بود. هواپیما دو سه بار آسمان جزیره را دور زد. صدها چراغ در مه سوسو می زدند. هواپیما که نزدیک آب شد، مالکی چشم هایش را بست. کیودی آب را نمی توانست تحمل کند.

مدیر دفتر کیش و دو نفر از کارکنان آمده بودند به استقبالش. از سالن فرودگاه آمدند بیرون و سوار اتومبیل شدند. هُرم مرطوب شب که وقت خروج از هواپیما آزارش داده بود، حالا مرهمی بود بر آن پوست ملتهب.

سراسر پیاده رو مقابل ساختمان فرودگاه، اسباب و اثاث مسافرهایی بود که باید با همان هواپیما می رفتند به تهران. مدیر دفتر، مالکی را تا ویلا همراهی کرد و بعد خدا حافظی.

مالکی رفت داخل و کیفش را انداخت روی تخت خواب، خنکای سالن را گذاشت و رفت به تراس. ویلا نزدیک دریا بود و رطوبت هوا بیشتر. مه پراکنده، آسمان تیره و پُرستاره، موج هایی ریز و سرگردان روی ساحل، همه مه از سمت بازارها و کازینو.

مالکی برگشت به اتاق خواب. لباس درآورد. تلفن را برداشت. تأملی کرد و دوباره تلفن را گذاشت روی میز. کولر را خاموش کرد و رفت به تخت خواب.

چند ساعت با چشم های باز در رخت خواب افتاده بود؟

اتاق پُر بود از نور.

مالکی بلند شد.

دریا درخشش نقره‌آبی داشت. شش کشتی بزرگ سیاه، ردیف دنبال هم، در فاصله‌ای از ساحل لنگر انداخته بودند و لنج‌هایی می‌رفتند و می‌آمدند. بلور آبی آسمان شکننده بود و مالکی از آن همه باران خاکستر که تمام شب بر ویلا و بالکن باریده بود نشانی ندید.

کیش خواب بود. تک‌وتوک اتومبیلی رد می‌شد.

صدای ترمز را که شنید، در تراس را بست، کیفش را برداشت و از ویلا آمد بیرون.

مدیر دفتر که انگار هنوز از تخت خواب بیرون نیامده بود، جلو در منتظرش بود.

مالکی دلجویی کرد.

می‌دونم این جا همه دیر از خواب بلند می‌شن، اما امروز خیلی کار دارم. شب، تهران که هیچ، باید کلاردشت هم باشم.

اما دلش خواست آن روز صد سال طول بکشد.

مدیر گفت اختیار دارین، انجام وظیفه می‌کنیم، و باهم رفتند.

مدیر دفتر از چند نفر دیگر قدمی جلوتر ایستاده بود، به صورت رسمی خوشامد می‌گفت و تبریک. افراد را معرفی نکرد. مالکی

همه را می‌شناخت. مدیر فقط توضیح داد فلانی و فلانی نیستند و رفته‌اند بار کشتی را خالی کنند.

بعد همه رفتند به دفتری که حالا دفتر مالکی بود؛ اتاقی بزرگ و سفید. سه دیوار مزین به قاب‌های نقاشی و آینه‌های بزرگ. دیوار چهارم، پنجره‌ای سراسری، کرکره‌ها پایین. درزهای کرکره، خطوط موازی نور.

مالکی جلوتر از دیگران وارد شد و در آینه‌های چپ و راست تکرار.

همه دور میزی نشستند. حرف زدند. مدیر با اشتیاق اطلاعات جدیدی از وضع شرکت داد و از کالاهایی که یا در انبارها هستند یا توی کشتی‌ها و در راه. از طلب‌ها گفت و از پرداخت‌ها. از برج‌های مسکونی که قرار بود بسازند.

آقاناصر گفته باید عین اون برج دُبی بشه.

بعد گزارشی داد از تخلیه بار دیشب.

مالکی سعی کرد حواسش را جمع کند. تشکر کرد و چند سؤال، و گفت من نگاهی می‌اندازم به پرونده‌ها، هنوز وقت داریم تا پرواز، و اضافه کرد که فلان ساعت راه می‌افتند و سر راه می‌توانند بروند و زمین برج‌ها را ببینند.

کارمندا رفتند.

مالکی نشست پشت میز. پریشان‌تر از آن بود که پرونده‌ها را مطالعه کند. دنبال چند مدرک می‌گشت که پیدا کرد و گذاشت‌شان

کنار. دو سه بار تلفن را برداشت و تأملی کرد و دوباره برگرداند سر جایش. ساعت را نگاه کرد. به پستی صندلی تکیه داد. سفیدی بیش از حدِ اتاق برخلاف همیشه آزارش نمی داد. روبه رویش کرکره های افتاده و خط های موازی نورانی با فاصله های معین. انتهای کرکره ها کمی بالا بود و از لای آن باریکه، سبز و آبی دریا دیده می شد.

مالکی دست برد و کنترل کرکره ها را برداشت. دکمه ای را فشار داد. کرکره ها غژ خفیفی کردند و شروع کردند خود را بکشند بالا. آهسته. باریکه های نور یکی یکی از بین می رفتند و باریکه پایین پهن تر می شد و پهن تر. دریا و آفتاب و انعکاس سُرپی اش روی ماسه ها و جب به جب از پایین، پنجره را پُر می کردند و اتاق انگار هر چه بیشتر می رفت کنار آب. دقیقه ای طول کشید و تمام پنجره شد دریا با حاشیه آبی آسمان در بالا و حاشیه براق ماسه ها در پایین. مالکی بلند شد. رفت وسط اتاق. کت و کیفش را از روی صندلی برداشت. کت که پوشید، نگاهی به آینه انداخت.

دریا کران تا کران در آینه ها تکرار می شد.

دریا سمت راستش بود و سمت چپش، پشت سرش بود و پیش رویش.

ایستاده بود بین دریاها.

با هر تکان هواپیما، خلئی در سینه اش ایجاد می شد. هربار باید نفس را عمیق در سینه حبس می کرد. دلش می خواست پتویی داشت و به سر می کشید.

در سالن گمرک مهرآباد رفت دست شویی و بالا آورد.

به میدان آزادی نرسیده، به دفتر ریزآبادی زنگ زد و به ناصر گفت می رود شمال و فردا منتظر مهمان هاست، و بی خدا حافظی قطع کرد.

غروب نزدیک بود. آسمان پشت کوه ها نارنجی شده بود. مالکی پیچ ها و سربالایی ها را پشت سر گذاشته بود و رسیده بود بالای دره. ساختمان رستوران را از دور دید. قلبش ریخت. ردیف کوه ها را دید و ردیف درخت ها و آبشار باریک از دل صخره را. دره بدون مه و بدون فوج پرنده ها. رفت و آمدی در جاده نبود؛ گاه اتوبوسی، و انتی. همین.

زن موها را بور کرده بود و پوستش تیره تر می نمود. نشسته بود روی تراس. باغ در تاریکی بود، دور استخر تک و توک چراغی روشن

و انعکاس چراغ‌ها در آب استخر.

نسیم ملایمی از سمت کوه می‌آمد، برگ‌ها را تکان می‌داد و لبه رومیزی و دسته‌ای موی مرد را که ریخته بود روی پیشانی‌اش. زن نگاهش می‌کرد. حرف نمی‌زد. نیم‌ساعتی بود که مرد بی حرکت نشسته، یا تاریکی را نگاه کرده بود یا انگشت‌های بی حرکت دستش را. زن فقط به نگرانی و بی‌قراری مرد نگاه می‌کرد.

مرد یک‌باره، انگار به مخاطبی، گفت نه، صاف نشست و نفس عمیقی کشید و عطر اطلسی‌ها بینی‌اش را پُر کرد. نمی‌دونستم ریزآبادی کیش و دُبی رو برام در نظر گرفته. زن حرف نزد.

باید قبلش بهم می‌گفت. قبل از جلسه‌نروژی‌ها.

زن آهسته گفت واقعاً لطف کرده!

لحنش سرزنش‌آمیز بود.

یعنی بعد از این همه کاری که برایش کردی، تازه این کار گیجت کرده؟
لبه رومیزی به شدت تکان می‌خورد. مرد باز انگشت‌هایش را نگاه کرد.

دیروز به نروژی‌ها به جای شماره حساب‌های ریزآبادی، مال خودم رو دادم.

صندلی زن قرچی کرد. زن حرفی نزد.

مرد انگار که جمله قبلی‌اش ناقص مانده باشد، تأکید کرد، آهسته‌تر.

دیروز به نروژی‌ها به جای شماره حساب‌های ریزآبادی، مال خودم رو دادم.

مرد پریشان‌تر از قبل ادامه داد می‌خواستم به‌شون حالی کنم که من هم آدمم و وقتی این قدر کار بریزن سرم اشتباه می‌کنم. شده کار کردن خر و خوردن یابو. می‌خواستم بذارم شون توی بن بست و حالی شون کنم ساختار کلی شرکت خرابه. باید سازمان‌دهی جدید کنیم.

خب؟

مالکی سر بلند نکرد. تیغ سرد صدای زن پشت گردنش نشسته بود و با کمترین تکان، خون از شاه‌رگش فواره می‌زد.

حالا منصور داره می‌آد و خودش می‌ره لندن و من کیش و دُبی. کلاً همه چی عوض شده و پول هم رفته توی حسابم.

نه زن حرفی زد و نه گربه‌ها و نگي کردند و نه بادی از کوه پایین آمد و نه اطلسی‌ها بویی داشتند.

می‌تونم پول رو جابه‌جا کنم. البته خیلی زیاده. نمی‌دونم از این جا بتونم یا نه. فقط متوجه می‌شن که از حساب من رفته، که می‌تونم بگم اشتباه کردم باز. یک بار دیگه هم شده بود.

نه!

تیغ نشسته بود و مرد نباید تکان می خورد.

نسیم نمی وزید، اما وزشی چشم های مالکی را خشک کرد و سوزاند.

ناصر پشت فرمان بود و ریزآبادی کنارش نشسته بود، توی اولین اتومبیلی که وارد باغ شد. بقیه در پی آن ها. هفت هشت اتومبیل. بیست سی نفری بودند.

زن و بچه ها پیاده شدند و مردها اتومبیل ها را گوشه و کنار باغ پارک کردند.

این جا و آن جا میزهای غذا و تنقلات و نوشابه. مهمان ها گوشه و کنار باغ و روی تراس و توی اتاق ها. چند بچه و یکی دو مرد در استخر. چند نفر کنار استخر نشسته یا روی چمن ها دراز کشیده. مردها تخته و ورق بازی می کردند. زن ها هم با خودشان مشغول بودند. دو سه نفر در سونا. تلویزیون های بزرگ روی تراس و توی سالن روشن با برنامه های فارسی زبان ماهواره های ترک و عرب. آسمان آبی. خورشید براق.

انتهای باغ زیر سایه درخت بیدی، ریزآبادی و سمیرا نشسته بودند.

ریزآبادی گفت چه قدر لاغر شدی! و به سرخی پیراهن سمیرا بر زردی صندلی حصیری نگاه انداخت.

چاق شده بودم. خیلی.

ریزآبادی نگاهی انداخت به دوروبر.

این ویلا از قبلی بهتره. باصفاست.

مالک زیاد خوشش نمی‌آد. قبلی رو بیشتر دوست داشت.

از بچگی با همه فرق داشت.

الان هم داره.

شاید شنیده باشی. تازه دنیا اومده بود. یه ماهش نبود. یک روز شنیدم زن عمو می‌گفت تا سیر می‌شه، پستونم رو گاز می‌گیره. از

همون بچگی فرق داشت.

سمیرا سر تکان داد.

ریزآبادی گفت خیلی گرفته‌ست. تو که اذیتش نکردی؟

خندید.

زن هم خنده‌ای کرد. می‌دانست مرد چه حالی دارد.

نه، گمون کنم لطف سرکار حالی به‌حالیش کرده. حالا چه‌طور شد آدم حسابش کردی؟

از پسرهام برام عزیزتره. عصای دسته‌مه.

«حمالِ خودمه» یادت رفت!

جواب متلک‌هاش باشه برای بعد.

بعد؟ تو که داری می‌ری لندن.

بالاخره اون طرف‌ها پیدات می‌شه.

ما رو راه نمی‌دن. حداکثرش دُبی و مالزیه.

ریزآبادی گفت تو که از اون جاها می‌آی. ما تازه راهش رو یاد گرفتیم... سکوت کرد و بعد گفت آپارتمان رو یادته؟ هنوز نگهش داشتم.

سمیرا دلش نمی‌خواست صدایش بلرزد، اما وقتی گفت زنی تو لندن هست که اون آپارتمان رو ندیده باشه؟ صدایش لرزید.

خورشید گشته بود و نورش پاهای سمیرا را گرفته بود.

سمیرا نگاهی به ریش تُنک ریزآبادی و چشم‌های بی‌نورش انداخت که حالا برقی در رطوبت غلیظش نشسته بود. دلش آشوب شد.

این چه قیافه‌ایه؟ فکر کنم همه بو بردن. این رفتارت مشکوک می‌کنه. کاری کردیم و باید پاش وایستیم. دیشب که مفصل صحبت کردیم.

مالکی نشسته بود لبه تخت. سمیرا را که کنارش ایستاده بود نگاه نمی‌کرد.

کاش این جا نیومده بود. می‌رفتم تهران و باهاش دوبه‌دو صحبت می‌کردم. امتیازام رو می‌گرفتم. این جا می‌ترسم... من هستم. نترس!

سمیرا نشست کنارش. در پنجره، غروب لاجوردی بود، کوه‌ها نزدیک‌تر و جنگل یک‌تخته سیاه.

زن گفت همون که دیشب صحبتش رو کردیم رو بگو، و صدایش از خیلی دورها آمد که می‌گفت تا فردا کی زنده و کی مرده.

بیت‌الله در بزرگ را پشت‌سر آخرین اتومبیل بست، نگاهی انداخت به باغ که شده بود کوفه‌سرا. فقط درخت‌ها سر جاشان بودند و استخر و ساختمان.

دوباره اتومبیل‌ها پشت‌سرهم، این‌بار به طرف چالوس. توی یکی دو اتومبیل، چند بچه در صندوق عقب نشسته بودند و ادا درمی‌آوردند. از لای در چند اتومبیل، گوشه چادرهایی بیرون زده بود.

اتومبیل مالکی و سمیرا پشت‌سر اتومبیل ریزآبادی.

ویلابی ساحلی. میان باغی که انگار سروته نداشت و یک انتهایش ساحل بود و دریا. در ساحل، بساط کباب. پیشخدمت‌ها در رفت‌وآمد. مهمان‌ها داخل ویلا و روی تراس‌ها و کنار ساحل. توی ویلا ارکستری کوچک برای جوان‌ترها و در ساحل، ویولن و تنبکی.

مالکی گفت از ناف پنجشیر اومده، و تریاک‌ها را در جعبه‌ای طلایی داد به کسی، خودش رفت و با نگرانی به این‌ور و آن‌ور نگاهی انداخت و سمیرا را ندید و ریزآبادی را هم. رفت به سمت آلاچیقی در گوشه‌ای دورتر.

سمیرا روی تاب نشسته بود، پایش را می‌کشید روی ماسه‌ها، لنگه کفشش درآمد. ریزآبادی کنار تاب روی زمین نشسته بود، کفش را برداشت، تکانش داد تا ماسه‌ها ریخت و خم شد پای سمیرا را بلند کند و کفش را پایش، که صدای مالکی را شنید. آتیش خاکستر شد، الانه که طالبان نفرین‌مون کنن.

ریزآبادی کفش را داد به سمیرا و رو کرد به مالکی که نزدیک می‌شد.

هنوز از صادقی می‌گیری؟

آره، از انبار می‌آره.

گمون نکنم. فاطمی گفته دیگه بهش ندن. انگار داده بوده به یک سفارت‌خونه و گندش دراومده بوده.

نمی‌دونم. اما جنسش عالیه. بیاین که تو این هوا می‌چسبه.

مالکی رفت. سمیرا بلند شد و ریزآبادی نگاهی به لنگه کفش انداخت که حالا پای سمیرا بود.

آسمان گودی کبود و کنجی از آن، ماه، انگار لکه‌ای زعفران. مهمان‌ها این‌ور و آن‌ور نشسته و لمیده. همه‌همه کمتر. ریزآبادی نگاهی به آسمان انداخت.

ماه اومد و رفت. وقت رفتن ما هم رسیده.

ناصر گفت حاجی بره لندن دیگه یه پا شاعره، و آن‌ها که شنیدند ریشه رفتند.

نجفی آهسته به مظفری گفت هنوز ول کن نیست.

مظفری گفت عشق اول و آخره دیگه. فکر کرد اگه ببنددش به خیک مالکی، خلاص می‌شه. حالا هم که حاج‌خانم خدایامرز دیگه نیست، باز فیلش یاد هندوستان کرده.

مالکی دورتر ایستاده بود. سیاهی شب و سیاهی عمیق دریا بیش از تحملش بود.

اتومبیل‌ها در برهوتی سیاه دنبال هم می‌رانند؛ هوهویی در باد که انگار از سمت جنگل می‌آمد تا اتومبیل‌ها را به هوا بلند کند.

در تاریکی خلوت و پُریچ جاده، اول پسر میرلوحی از اتومبیلی جلو زد. بعد یکی دیگر از دیگری و بعد یکی دیگر. اتومبیل‌ها سرعت گرفته بودند. هر کدام که از کنار دیگری رد می‌شد، انگار گردبادی به دنبال می‌کشید و موجی از فریاد و خنده از پنجره‌ها بیرون

می‌زد. دو سه زن چشم‌ها را بسته بودند و جیغ می‌زدند. مردی کتش را جلو دهان گرفت و قی کرد. جاده اصلی را پشت سر گذاشتند و پیچیدند به جاده کلاردشت.

اول اتومبیل ریزآبادی پیچید به جاده باریک و تاریک. ناصر می‌راند، انگار هنوز در پیست تمرین مسابقات اتومبیل‌رانی میلان است و مربی‌اش کنار دستش. اتومبیل‌ها سریع و تک‌تک پیچیدند به جاده. سمیرا فرمان را بین پنجه‌ها گرفت و پا را آن‌قدر روی پدال گاز فشرد که مجبور شد خود را کمی جلو بکشد. همه سر در پی هم. سمیرا خود را رسانده بود پشت ناصر و قلبش داشت می‌ترکید. ناصر، به قصد یا نه، شل کرد و سمیرا به فاصله انگشتی از کنارش گذشت، جلو زد، آینه بغل دو اتومبیل به هم گرفت و صدای خشکی برخاست.

پیش روی مالکی که کنار سمیرا نشسته بود، جاده به دره‌ای سیاه می‌مانست که بین غول‌های سیاه‌تر مخروطی‌شکل دو سوی جاده دهان باز کرده بود و همه را در خود می‌کشید.

دو اتومبیل با فاصله‌ای از دیگران می‌تاختند. نور چراغ اتومبیل ناصر به اتومبیل سمیرا می‌خورد و می‌شکست و تکه‌تکه در آن برهوت پخش می‌شد و گاه در نور چراغ‌های اتومبیل سمیرا شغالی دوان می‌گذشت. سمیرا دو ران را به هم فشرد و سوزشی بین پاها تا ناف حس کرد و چشم‌هایش نمناک شدند. سرعت کم کرد.

مالکی دست‌ها را به دو لبهٔ صندلی فشرد و خواست چشم‌ها را ببندد. نبست.

ناصر خنده‌کنان مثل گردبادی از سمت چپ کنار سمیرا رد می‌شد که سمیرا فرمان گرفت به چپ. هر چه خون در بدن ناصر بود ریخت به صورتش، اتومبیل را که انگار بی‌ارادهٔ راننده پیچیده بود به سمت دره کنترل کرد و سرعت را کم. سمیرا رفت و ناصر باز افتاد پشت سرش، نفس حبس شده در سینه را داد بیرون، نگاهی به گودال سیاه سمت چپش انداخت که می‌دانست چه عمقی دارد و به فاصلهٔ سر سوزنی از لبه‌اش گذشته بود. نگاهی به پدر انداخت که سمت راستش چرت می‌زد.

سمیرا قطره‌خونی را که از زیر دندانِ فرورفته در لب پایین بیرون زده بود، لیسید.

مالکی چشم از هیولا‌های سیاه دوروبر و دور و نزدیک نمی‌گرفت و گوش تیز کرده بود به صدای زوزه‌هایی در آن باد صرصر که از پنجرهٔ باز تو می‌زد و موهایش را می‌آشفته.

قیل و قال توی اتاق‌ها و باغ و روی تراس فروکش کرد.

پنجره‌های اتاق‌ها یک‌یک تاریک شدند.

در سکوتِ آرمیده در کوه و جنگل و دره که در سراسر باغ و عمارت پهن شده بود، فقط شرشر ملایم رودخانه به گوش می‌رسید.

آبِ بی حرکت استخرِ سیاهیِ آسمان را در خود گرفته بود و گاه قورباغه‌ها قوری می‌زدند.

مرد به پشت روی تخت خواب افتاده بود، به سقف نگاه می‌کرد. کنارش زن که یک ساعتی بود انگار نفس نمی‌کشید. انگار تکه سنگی.

زن تکان خورد. طوری بلند شد که گویی بی‌وزن بود.

مرد دست دراز کرد و میچ زن را گرفت. زن برگشت، نگاهی به مرد انداخت، تأملی کرد، دست را کشید. مرد دست را رها کرد و زن رفت.

درِ اتاق خواب آرام بسته شد.

اتاق را مه پر کرد و پرنده‌هایی که از میان مه بیرون می‌زدند. مه روی آینه‌ها نشست و مرد با کف دست آینه را پاک کرد. از سقف اتاق رشته‌های اطلسِ صورتی‌رنگ می‌ریخت و رشته‌ها در بادِ بال‌بالِ پرنده‌ها موج می‌زدند. مه غلیظ‌تر شد و غلیظ‌تر.

مالکی گوش سپرده بود به شب و زل زده بود به سقف اتاق و نگاه از سقف نگرفت تا روشنی اول صبح سایه‌های روی سقف را گریزاند، نگاه از سقف نگرفت تا شرشر فواره‌های استخر بلند شد و پیچ بیت‌الله و حلیمه و باغبان به گوشش رسید و بوی چمن تازه کوتاه‌شده به اتاق سرازیر شد، نگاه از سقف نگرفت تا صدای سمیرا را شنید که دستور آماده کردن صبحانه را می‌داد، نگاه از

سقف نگرفت تا چلپِ بلندی شنید و صدای جیغ هانیه و میثم و پسر میرلوحی را از میان خُنکای آبِ استخر.

صدای میرلوحی در باغ بلند شد.

چرا حاج عمو بلند نشده؟ قرار کوه داشتیم.

مالکی نگاه از سقف گرفت، چشم‌ها را بست و پلک‌ها را به هم فشرد.

مسئول دفتر کیش لبخند می‌زد و سالن فرودگاه شلوغ بود، باد در درخت‌ها می‌پیچید و دماوند در پنجره پشت سر ریزآبادی قد کشیده بود و ابرهای سپید در آسمان سر در پی هم داشتند و کامیونی به سرعتِ باد به خاکی کشید و...

صدای فریادی در باغ پیچید و مالکی چشم‌ها را باز کرد.

پای برهنه مالکی با خون دلمه‌بسته بر کاشی سفید فاصله‌ای نداشت. رد خون از پیش پای مالکی شروع می‌شد و از چند کاشی می‌گذشت و از دیواره وان بالا می‌رفت تا روی شقیقه و کنار سوراخ بینی ریزآبادی که بدن عریان‌ش در وان بی‌آب ولو بود و دست چپش بین دیواره وان و شکم فشرده شده و دست راست به لبه وان چنگ زده. چشم‌ها بسته.

گریه زن‌های موبایل به دست. حیرت مردها که زنگ موبایل‌هاشان قطع نمی‌شد. هق هق ناصر. سکوت بچه‌ها که گوشه‌ای در باغ کپه شده بودند.

اخوان و میرلوحی هریک گوشه‌ای تلفن به دست با این و آن صحبت می کردند. مظفری و نجفی این سو و آن سو می رفتند. با کسانی که از چالوس و نوشهر آمده بودند، صحبت می کردند. پاسخ سؤال‌های پزشک و پزشکی قانونی را می دادند.

مالکی با سرهنگ پلیس حرف می زد و دلش می خواست می توانست پاهایش را تکان دهد اما هر پا کوهی بود دوخته به زمین. سرهنگ مدام توضیحاتش را قطع می کرد تا به تلفنی جواب بدهد و مدام بله بله جناب، بله بله حاج آقا می گفت و اطمینان می داد، به بهترین وجه و هر چه سریع تر.

پزشک به نجفی گفت بین چهار و پنج صبح اتفاق افتاده. تنگی نفس و خفگی. شاید حساسیت. عضلات گردن متورم شده. مالکی آرام و آهسته رفت داخل ساختمان، از پله‌های زیرزمین رفت پایین، رفت سمت سمیرا که روی مبلی نشسته بود در نوری که از پنجره باریک چسبیده به سقف تو می زد، ایستاد کنارش و سر سمیرا را گذاشت روی شکمش و موهایش را نوازش کرد. **چند تکه** ابر خاکستری از پشت قله بیرون آمدند. آمدند سمت جنگل، سمت خورشید که وسط آسمان ایستاده بود. قبلش باد شروع شده بود. به جز سه چهار نفر، همه سوار اتومبیل‌ها شده بودند.

گفتند آمبولانس وسط کاروان باشد. ناصر و میرلوحی قرار شد پشت سر جنازه برانند. سرهنگ اصرار داشت خودرو پلیس کاروان

را تا تهران همراهی کند که به خواست ناصر منصرف شد.

سمیرا سفارش‌هایی به بیت‌الله کرد و سوار شد.

بیت‌الله در باغ را کامل باز کرده و منتظر ایستاده بود تا خودروهای مسئولان و پزشک‌ها و پلیس‌ها راه خروج را باز کنند. نگاهی انداخت به آسمان. ابرهای سیاه انگار زنجیر پاره کرده، غلت‌زنان از پشت قله‌ها بیرون می‌ریختند. از سمت جنگل زوزه‌ای بلند بود و باد که تندتر شده بود، بین درخت‌ها می‌دوید.

پلیسی گفت انگار آب رودخونه بالا اومده... آقاییت‌الله، مواظب باش! در! که باد لنگه در باغ را محکم به هم زد و باز و بسته کرد و رفت به زیر یاس‌ها و پیچک‌ها تا از قید دیوارها رهای‌شان کند. آب استخر موج برداشت و بوته‌های گل و گیاه و شاخه‌های درخت‌ها درهم پیچیدند.

در چشم‌به‌هم‌زدنی ابرهای سیاه پایین آمدند، آن قدر که سرشاخه‌ها را در خود گرفتند و باد که دیگر باد نبود و توفانی بود که هزار گرگ زوزه کش در خود داشت، درخت‌ها را تا روی زمین خم می‌کرد و هر چه سر راهش بود از جا می‌کند و به هوا بلند می‌کرد. چند پلیس و مأموری هم که بیرون اتومبیل‌ها بودند، سوار شده بودند. دو لنگه در باغ با صدای مهیبی به هم می‌خورد، لنگه‌های چند پنجره هم به هم کوبیده شدند و کف تراس پُر شد از خرده‌شیشه. درخت سپیدار کنار دیوار جنوبی از کمر شکست.

نیمه‌شبی بی‌ماه و ستاره بود انگار. خاروخاشاک و شاخ‌وبرگ و خاک در هوا در هم پیچان و دست‌خوش بادی تند و زوزه‌کش و مالکی که سر به شیشه پنجره اتومبیل گذاشته بود تکه‌پارچه‌ای را دید رنگارنگ که از فراز باغ می‌گذشت.

میرلوحی گفته بود تند نروند. همه با سرعت متوسط می‌رانند. ناصر که هنوز به منصور زنگ نزده بود، زنگ زد و زد زیر گریه. منصور گفت دارد می‌آید ایران.

پیچ‌ها و گردنه‌ها را پشت‌سر گذاشتند و آبشاری را که هر بار از کنارش می‌گذری، آب به شیشه‌های اتومبیل شتک می‌زند. ساختمان رستوران بالای گردنه تک افتاده بود.

مالکی نگاهی به سمیرا انداخت که عینک آفتابی زده بود و مدام لب‌هایش را جمع می‌کرد و پره‌های بینی‌اش باز می‌شدند و طول می‌کشید تا دوباره بسته شوند. میثم و هانیه روی صندلی عقب خوابیده بودند.

مالکی نگاهش افتاد به ساختمان تک‌افتاده رستوران و سوزشی در شقیقه حس کرد.

رستوران بود، تخت‌های فرش‌شده و ردیف کوه‌ها بودند، اما نه آدمی بود و نه اتومبیلی. از مقابل رستوران گذشتند. مالکی رو گرداند و نگاه ترسیده‌ای به پشت‌سر انداخت. این بار چند زن و مرد را دید که روی تخت‌ها نشسته بودند. چند بچه دنبال سگی می‌دویدند. دو سه تا اتومبیل کج و معوج دوروبر رستوران پارک کرده بودند.

مالکی نگاهش افتاد به اتومبیل پشت سرش. نجفی نگاهش می کرد، خیره.

از سد کرج که گذشتند، مظفری که در مرزن آباد از ناصر و میرلوحی اجازه گرفته بود، به سرعت آمده و در باغش بساطی آماده کرده بود، جلو باغ منتظرشان بود.

اتومبیل ها توقف کردند. پس از مشورتی، قرار شد ناصر و منصور و میرلوحی همراه جنازه به تهران و پزشکی قانونی بروند و بقیه این جا استراحت کنند. آن ها رفتند.

زن ها و بچه ها هم رفتند داخل عمارت و مردها در اتومبیل ها ماندند. هر کدام غرق فکر.

دیگر غروب شده بود که همه راه افتادند سمت تهران تا بروند به خانه ریزآبادی.

میثم آمد. دسته ای روزنامه به دست. رفت به اتاق مادر.

همه شون نوشتن. چه قدر هم آگهی تسلیت!

روزنامه ها را پرت کرد روی تخت خواب.

سمیرا سراپا سیاه پوش نشسته بود جلو آینه.

چی نوشتن؟

سکته کرده. یکی از اون طرفی ها نوشته ریزآبادی کارپلیس رو آسون کرده. وقتی آدم در کلاردشت سخته کنه، پیدا کردن دلش سخت نیست.

یعنی چی؟

یعنی یا زیادی کشیده یا زیادی خورده.

میثم خندید. سمیرا هم.

هانیه لباس سیاه پوشیده آمد و سراغ پدر را گرفت که سمیرا گفت باید می رفت. همه الان اونجان. ما دیر کردیم.

هانیه سوار اتومبیل که می شد، گفت کاشکی تصادف کرده بود. چرا توی خونه ما مُرد که بابا این قدر ناراحت بشه؟

سمیرا جواب داد هر کسی یک جایی و یک جوری می میره. این که دیگه این همه غصه نداره. بابات زیاده روی می کنه همیشه.

مسجد صدار پُر شد و خالی. فامیل و دوست و آشنا و همکار و کارمند، عرب و کره‌ای و ژاپنی و اروپایی. مقامات دولتی و بخش خصوصی. دور و اطراف مسجد چند اتوبوس از ولایت. چند اتومبیل با نمره سفارت‌خانه‌ها و تشریفات. خبرنگارهای دوربین به دست، نماینده رسانه‌ها.

جلوی ورودی مسجد ردیف کنار هم، ناصر ایستاده بود و منصور، برادرها و نزدیکان، مالکی و میرلوحی و مظفری و نجفی. مالکی در فرصتی به میرلوحی و اطرافیان گفته بود که باید از مسجد مستقیم برود فرودگاه. چندبار از کیش تلفن کردن. نگفتن چی شده، ولی از کیش هیچ کس مسجد نیومده. حتماً اتفاقی افتاده. هنوز مراسم تمام نشده از دوروبری‌ها خداحافظی کوتاهی کرد و رفت. رفت به پارکینگ اختصاصی مسجد سراغ اتومبیلش، سوار شد. باز پیاده شد. حس کرد چیز غیر معمولی دیده. لاستیک عقب پنچر شده بود. تأملی کرد و دوباره در اتومبیل را قفل کرد که صدای پایی شنید.

نجفی بود که می‌رفت سمت اتومبیلش و گفت موبایلم توی ماشینه. یادم رفت. تو هنوز نرفتی؟ مالکی گفت که پنچر کرده و باید برود تاکسی بگیرد.

نجفی گفت چوب کاری نکن پسر عمو!

نجفی رادیو اتومبیل را روشن کرد.

بر پدر این ترافیک تهران. آگه پارک وی شلوغ نباشه، به پروازت می‌رسیم.

مالکی گفت خودت رو به زحمت انداختی. مسجد آژانس داشت.

نه بابا. این چه حرفیه. راستش بدم نمی‌اومد یک کم فرار کنم. اداهای ناصریه طرف، منصور نیومده شده عین باباش. چه طور؟

همون چرت و پرت‌های همیشگی. صبح تو نبود، از فرودگاه اومد خونه. یک کم گریه‌الکی کرد و هنوز ننشسته، پای شرکت رو کشید وسط و صاف رفت سراغ حساب و کتاب‌ها.

مالکی حرفی نزد.

آخرش هم بند کرد به نروژی‌ها. انگاریک چیزهایی شده.

مالکی حرفی نزد.

میدان آزادی را رد کردند.

اصلاً نپرسید چه طور باباش این قدر الکی رفت به رحمت خدا.

رسیده بودند اول جاده فرودگاه. نجفی چندبار به مالکی نگاهی انداخت.

خداییش حاج عمو خیلی الکی رفت به رحمت خدا. نیست؟

مالکی سر تکان داد.

اون شب خیلی تریاک نکشید. اهل مشروب هم که اصلاً و ابداً نبود. تو که مثل پسرش بودی، دیده بودی بخوره؟
رسیده بودند به محوطه فرودگاه.

مالکی چه طور باید در را باز می کرد! دست نداشت. دست ها تکه گوشتی بودند آویزان به شانه ها.

نجفی جلوی ورودی سالن پرواز نگه داشت و گفت برو دیرت نشه، بعد تأملی کرد و گفت فرصت شد از سمیرا خانم بپرس شاید چیزی بدونه.

مالکی نگاهش کرد.

نجفی گفت آخه اون شب خیلی با ریزآبادی درد دل کردن. منظورم... شاید به سمیرا خانوم گفته باشه... مثلاً بیماری ای داشته و ما نمی دونستیم... آدم که این قدر ناغافل تموم نمی کنه!

مالکی رفت. از میان گیت بازرسی رد شد و کیفش را که هزار کیلو بود از روی نقاله دستگاه بازرسی برداشت، نگاهی به محل باجه های شرکت های هواپیمایی انداخت که هزار کیلومتر آن طرف تر بودند، باید از بین میلیون ها مسافر می گذشت که فریاد

می کشیدند.

کنار اولین ستون ایستاد و تکیه داد، و گرنه افتاده بود.

کارمند شرکت هواپیمایی توی باجه لبخندی زد و بلیت مالکی را به طرفش گرفت. مالکی واکنشی نشان نداد. مأمور بلیت را تکان داد.

مالکی رفت به سالن پرواز. گوشه‌ای دور از جماعت. به سمیرا زنگ زد.

اگه نجفی زنگ زد، حرفی نزن... هیچی... بعداً بهت می‌گم...

موبایلش را خاموش کرد. سمیرا گوشی را گذاشت.

مالکی کولر را خاموش کرد. رفت به تراس. نه هُرم گرما را حس کرد و نه دریا را دید. برگشت به اتاق خواب و خوابید. فقط خوابید.

فردای آن روز دوباره نشسته بود بین دریاها. قبل از آن رفته بود برای بازدید از انبارها. با چند رابط و خریدار و فروشنده در کیش و

دُبی و تهران صحبت کرده بود. تلفن‌ها زده بود. بعد تلفنی به میرلوحی، نه به ناصر و منصور، گزارش کوتاهی داده بود که

چه کارها کرده تا مشکل پیش‌آمده را رفع کند و جلو نابسامانی شروع شده به خاطر مرگ نابهنگام ریزآبادی را بگیرد.

بین دریاها نشسته بود که سمیرا زنگ زد.

شل بدی، سفت خوردیم.

لب‌های باریک‌شده سمیرا پیش چشمش بود و انگشت‌های بلند او که لای موهایش می‌گشتند و موهای بلند سیاهش مثل مارچه‌هایی دورشان می‌پیچیدند.

گوشی را گذاشت روی تلفن و دستش را از روی گوشی برداشت. حس کرد می‌تواند دست را فشار دهد و تلفن را خرد کند.

فاصله در باغ تا ساختمان کمتر شده بود؟ این همان باغ بود؟

هر وقت مالکی، چه برای کار و جلسه و چه برای دیدوبازدید، به منزل ریزآبادی آمده بود، به‌نظرش چند دقیقه طول کشیده بود تا با اتومبیل از در باغ برسد به ساختمان بزرگ محصور بین سپیدارهای بلند. اما این بار، نه. چند ثانیه‌ای بیشتر طول نکشید و رسید به جایی که می‌خواست اتومبیلش را پارک کند.

دو طرف جاده منتهی به ساختمان، اتومبیل‌ها پارک شده. همه آمده بودند. مالکی اتومبیلش را نزدیک پله‌های ورودی و با فاصله از دیگران پارک کرد. می‌دانست از همه زودتر خواهد رفت.

بالای پله‌ها، قبل از آن که وارد ساختمان شود، برگشت و از آن ارتفاع نگاهی به تهران انداخت. دریایی از چراغ‌های سوسوزن. بعد، مثل همیشه، کنار یاس امین‌الدوله پیچیده به ستون‌های سردر ایستاد و بو کشید و نفسی عمیق، به پیشخدمت که منتظر بود

سلامی کرد و وارد ساختمان شد.

نه به نگاه پُرمعنی نجفی واقعی گذاشت، نه به سکوتی که با ورودش به وجود آمده بود. فقط با سر به سلام دو داماد ریزآبادی که از کانادا آمده بودند جواب داد و سرش را جلو برد تا آن‌ها گونه‌های پسرعموجان را ببوسند.

اما قلبش انگار پتکی به سندان سینه.

نشست کنار پنجرهٔ بزرگ رو به باغ، روی صندلی چسبیده به دیوار.

ناصر که گویا پیش از ورود مالکی صحبت می‌کرد، با لحن ادامه‌دهنده‌ای گفت پلیس پی‌گیر قضیه‌ست. آقا بزرگ خودش دستورش رو داده. دیشب من و منصور پیش شون بودیم. بعد رفتیم پیش سردار جمالیان.

اول سکوت، بعد صداها بلند شد.

مگه به ایشون چی گفتن؟

تالشی دیگه دور افتاده دستش.

به هر حال شک بردن.

گزارش پزشکی قانونی چالوس چیزی داشته؟

اون موردی نداره. دادیم تهران گزارش رو عوض کردن. الکل خوبیت نداشت.

می دونی من چند ساله بابات رو می شناسم؟ از چندتا درخت بالا رفته باشیم خوبه؟ می دونی چه کارها باهم کردیم؟ چندتا سفر

داخل و خارج باهاش رفته باشم خوبه؟ هان؟ لب به این نجسی ها نزده بود. نه اون زمان نه این زمان.

به هر حال توی معده اش بوده.

حاضر دست بذارم رو قرآن.

توی گزارشش بود. حالا چند نفر سیخ کردن. بیشتر از همه اون مارمولکِ هیچی ندار. تا حاج عمو بود جرئت نکرد. حالا میدون رو

خالی دیده. این چند روز ده بار بیشتر رفته پیش آقا بزرگ.

می‌خوان قضاییه رو بندازن به جون‌مون.

منصور حرف بقیه را قطع کرد.

این حرف‌ها یا فایده نداره یا گذشته. این اتفاق افتاده. ما هستیم و یک گله‌گرگ. باید درست پیش ببریم.

رو کرد به میرلوحی.

دایی‌جان، بگو تصمیم‌هایی رو که امروز گرفتیم.

میرلوحی با لحن آرامی گفت هر چی پیش هر کی هست، هر چی توی شرکت و دفترها تون هست همه رو جمع کنین. همه رو

می‌دیم اخوان. چیزی پیش کسی نباشه.

اخوان گفت خونه من هم می‌آن. من رو که همه می‌شناسن.

ناصر تند شد.

اون دویست تا صندوق بانکی رو بابای خدایا مرزم برای همین روزها گرفته بود، نه برای عمه‌ش!

استغفرالله. هنوز کفنش خیسه.

ناصر اعتنا نکرد.

تو نبودی گفتیم. دفتر تهرون و این جاها رو پاک کردیم و می‌کنیم. دفتر کیش رو هم حاجی قبل از این که تحویل بده، راست وریس

کرده. اما احتیاط شرطه.

روی ناصر به مالکی نبود، اما طرف صحبتش مالکی بود.

هر چی هست و نیست باید یک جا جمع شه.

از سمت مالکی جوابی نیامد.

متوجه...

چشم دوخت به مالکی،

... شدی؟

سکوت. چند ثانیه. چندین ثانیه.

این رو که گفتی، آره، متوجه شدم، اما یک چیز دیگه رو متوجه نشدم. شاید من نبودم، گفتین.

همه مالکی را نگاه می کردند.

صدای مالکی که می پرسید وصیت نامه ش پیش کیه، از حاشیه پرده های مخمل قهوه ای پنجره بزرگ بالا رفت، دور آویزهای بلور چراغ های دیواری پیچید، در گچ بری های طلایی و زرد و سرخ سقف طنین انداخت و ریخت روی سکوتی که تالار را گرفته بود و سنگین ترش کرد.

مالکی دوباره پرسید وصیت نامه پیش کیه؟

پیش حاج آقا محبی. سفر آخرش به حج داده بود به اون.

قالی ابریشم عریض و طویل کف سالن تابه حال این همه نگاه را تحمل نکرده بود.

صدای مالکی آرام و لحنش ملایم بود.

باید خونده بشه. حدس می زنم نحوه روشن شدن تکلیف شرکت توش باشه.

پرده مخمل تکانی خورد و یکی از آویزهای بلور لرزید.

ناصر نگذاشت کسی شروع کند.

تکلیف چی؟

گفتم که. شرکت.

شنیدم. ولی چه تکلیفی؟

خب شرکت. تا حالا بزرگ کوچیکی بود، حرف اون خدایا مرز حجت بود، حالا چی؟

یعنی چی حالا چی؟

تعجب نمی کنم نمی فهمی. به زبون خودت بگم. حالا که حاج عمو نیست، دستمون به تخم کی بنده؟

وقتش شد می دم دست.

باید قرض کنی.

لیوان کریستال از دست ناصرها شد و هوا را شکافت، کمی آن سوتر از سر مالکی، خورد به دیوار و خردو خاکشیر شد.

میرلوحی بلند شد و ایستاد بین دو طرف. منصور هم بلند شد، نگاه تندی به مالکی انداخت و دست بلند کرد به ناصر سیلی بزند که مظفری میانه را گرفت و سروصداها اوج.

این چه حرفیه پسرعمو؟

همه ما توی شرکت شریکیم.

همه سهم دارن.

تخمش رو نداری.

به جاش هزارتا سند و امضا دادیم.

بیشتر از لیاقتون بارتون رو بستین.

خفه خون می گیری یا نه؟

چرا بی ربط می گی؟

یادت رفته چی بودی؟

خودش چی بود؟

باید همون جا می‌موندین و بیل می‌زدین.

هر چی پیش منه می‌مونه تا بدونیم چی کاره‌ایم.

مالکی گفته بود. بلند نگفته بود. اما تمام فریادها از گنبد سقف فرو ریخت و از گچ‌بری‌های زرد و سرخ و طلایی و از پرده‌های مخمل سرید پایین و سکوت جایش را گرفت. همه ساکت شدند.

مالکی آهسته می‌گفت، شمرده و محکم.

حق‌العمل نروژی‌ها توی حساب منه. توی سویس. حساب و کتاب‌های کیش و دُبی رو هم بستم. هر چی جنس توی انبارها بود و تمام سفارش‌های تا سه ماه دیگه رو، همه رو یک‌جا نقدی رد کردم.

سکوت.

فروختم به علیزاده و تالشی. پول اون‌ها هم هست.

منصور نشست. میرلوحی نشست. صدای قرچی آمد و نجفی پایش را آرام از روی خرده‌کریستالی برداشت.

مالکی گفت مدرک‌ها و قراردادهای دفتر لندن و چندتا از اوکراین پیش منه. همه‌ش می‌مونه تا تکلیف همه معلوم شه؛ نه فقط تکلیف من.

صدای منصور در آن سکوت گورستان پیچید.

دایی، شما فردا با ناصر و اخوی ترتیب سندها رو بدین.

میرلوحی که خیره مالکی را نگاه می‌کرد به منصور گفت باشه و نگاهش را از مالکی نگرفت.

در تاریکی جاده کوهستانی و شیب‌دار به سمت نیاوران، مالکی اتومبیل را خلاص کرد، اتومبیل سرعت لجام‌گسیخته‌ای گرفت و داشت مالکی را پرت می‌کرد به دل میلیون‌ها چراغ سوسوزن تهران که پیش رویش گسترده بود.

مالکی اتومبیل را کنار خیابان نیاوران متوقف کرد، کنار دکه گل‌فروشی. بالای دکه نئونِ چشمک‌زنی روشن بود و مالکی و اتومبیلش هر چند ثانیه غرق نور تند سرخ‌رنگی می‌شدند. مالکی تلفنش را به دست گرفت و منتظر نشست. منتظر نشست تا تلفن زنگ بزند.

زد.

اگه امریکایی‌ها پیش تو مکتب رفته بودن، یاد می‌گرفتن خلع سلاح دشمن یعنی چی!

چه تلاشی می کرد نجفی تا لحنش عادی باشد و شوخ!
مرزه خام خون از محل گزیدگی لب، دهن مالکی را پُر کرد.
نجفی ادامه داد فکر کنم بله رو گرفته بودی که امشب این جوری با توپ پُر اومدی.
سکوت.

از ایشون که نه، اما... می تونم حدس بزنم پشتت به کی گرمه. میرلوحی همین چند وقت پیش می گفت... البته علیزاده عددی نیست...

سکوت.
حالا مبلغ این قدر هست که ناصر و منصور رو آچمز کنه؟
سکوت.

نجفی گفت مالک، مبلغش رو پرسیدم. نشنیدی؟
لحنش تند بود و سرد.

مالکی گفت خودشون می دونن چه قدره.
مثلاً پنجاه درصدش چه قدر می شه؟

مالکی تابه حال متوجه نشده بود اتومبیلی که بی خود درجا گاز بخورد چه صدای ناهنجاری دارد؛ گفت اگه دست اهلش باشه، بد پولی نیست.

یعنی ما اهلش نیستیم!

چرا، اگه عرضه درآوردنش رو داشتی.

نجفی لودگی می کرد.

من که می دونی ندارم. عمری نوکری کردم.

نوکرها رو هم توی جریان کارهای خونه می دارن. شماها رو حتا آدم نمی دونن که مبلغ پول های کمیسیون ها رو به تون بگن. نجفی خندید.

فعلاً بتاز! من بدبخت که چشمم همیشه به دست فک و فامیل بوده، حالا هم به دست توئه. البته تو که فکر ما نبودی، خدا رسوند. خدا پیامرزه پدر کلاردشت رو!

سکوت.

کجایی؟ تصادف نکنی؟

لرزش صدای نجفی بیشتر شده بود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

مالکی اتومبیل را راه انداخته بود. گفت نه، نمی‌کنم. چرا لرزت گرفت؟

از لحن خودش تعجب کرد. چرا صدایش نمی‌لرزید؟

نجفی مکث کرد و گفت آخه سرما خوردم. دلش نمی‌خواست لحنش تند باشد و عاصی، اما بود و دیگر به لرزش صدایش اهمیت نمی‌داد. به تلخی و تندی گفت سرما خوردم، چون اون شب یکی دو ساعت پای پنجره وایستاده بودم تا سمیرا خانم از اتاق ریزآبادی بیاد بیرون. توی کوران هوا وایستاده بودم. دلم شور می‌زد. زن پسر عمومه دیگه! متوجهی! همون شب سرما خوردم. کامیون زباله‌کش شهرداری ترمز پُر صدایی کرد. کسی به ترکی بدوبی‌راه گفت و راننده کامیون پیاده شد ببیند راننده سواری طوری نشده باشد.

اتومبیل مالکی با کامیون شهرداری شاخ‌به‌شاخ و با دو سانت فاصله ایستاده بود.

انگار روی اسفالت روغن داغ ریخته باشند، اتومبیل نمی‌رفت، می‌سُرید.

انعکاس آفتاب روی شیشه. اتومبیل‌هایی که یک‌به‌یک عقب می‌ماندند. پدال گاز که به ته چسبیده بود. درخت‌ها و ساختمان‌های دو طرف بزرگراه که به هم چسبیده بودند و به تدریج درهم می‌رفتند و رفتند تا دیگر هیچ نبودند جز نواری سبز و زرد و سیاه، کشیده شده دو طرف جاده.

مالکی فقط خاکستری جاده را می‌دید و هُرمی که از آن برمی‌خاست. از پیشانی خیسِ عرق، قطره‌ای از کنار ابرو سرید به گوشه چشم و قطره‌ای دیگر به سمت چانه. نوارهای سبز و زرد و سیاه دو طرف جاده به انتها رسیدند و نوار خاکستری جاده تمام شد و هُرم برخاسته از اسفالت مثل بخاری غلیظ همه‌جا را پوشانده بود. بخار که به‌تدریج پس رفت، پیش روی مالکی دورتادور کویر زرد درخشانی گسترده بود که تهش می‌رسید به آسمانی نقره‌آبی که چادری بود درخشان فراز کویر با خورشیدی براق در میان. مالکی نگاهی به اطراف انداخت. تا چشم می‌دید، شن و تل‌های شن زرد. سکوت مطلق.

اتومبیل از تکان مالکی تکان خورد و قرچ شن‌های نرم زیر چرخ‌ها تلنگری بود به سکوت. روبه‌رویش، وسط کویر، تجیری و سایه‌بانی؛ زیر سایه‌بان، سه کپه رنگ‌رنگ.

یکی از کپه‌ها بلند شد. دامن هزاررنگش را تکان داد. پیش آمد. پا که از سایه‌بان بیرون گذاشت، پولک‌های لباس و سکه‌های آویزان به گل‌وگردن نور خورشید را هزارپاره کردند. با هر قدمی که زن برمی‌داشت، هوا پُر می‌شد از جرقه‌های نقره‌ای.

کولی پیش آمد. آمد کنار اتومبیل. دست دراز کرد. مالکی شیشه را پایین کشید. هوایی داغ ریخت توی اتومبیل و پوست دست و صورت مالکی را سوزاند. خواست به زن نگاه کند که نور تند آفتاب و برق پولک‌ها چشمش را زد و قبل از آن که چشم‌ها را ببندد دست زن را دید که انگار ماری از پنجره خزید داخل و حلقه زد دور میچ مالکی و چیزی گذاشت کف دستش. مالکی پلک‌ها را

به هم فشرد.

صدا آن قدر مهیب بود که مالکی لرزید و سر از روی فرمان برداشت.

پلیسی می زد به شیشه اتومبیل و میلیون ها اتومبیل بوق می زدند.

پلیس به چند نفر که دور اتومبیل حلقه زده بودند گفت نه، خدا رو شکر سخته نزده. بعد خم شد و سرش را کمی آورد توی

اتومبیل و پرسید حاجی سالمی؟ دو سه تا چراغ سبز رو هدر دادی. خندید. چی شد؟ چرا یک دفعه کوبوندی به جدول؟

چشم های پلیس رنگِ عسل بود و دندان هایش سفیدِ سفید.

کمک نمی خواید؟

مالکی عذرخواهی کرد و گفت نمی داند چه اتفاقی افتاده و چرا از حال رفته. صاف نشست و نگاهی به اطراف انداخت و خواست

فرمان بگیرد تا اتومبیل را به مسیر معمول بیاورد. دست چپ را گذاشت روی فرمان، دست مشت شده را باز کرد تا بگذارد

روی دنده که چیزی از دستش افتاد. صدای خفه ای از افتادن چیزی روی لاستیک بلند شد. دولا شد و برش داشت؛ چاقویی

کوچک، سیاه رنگ، مهره ای روی دسته. مهره را فشار داد. تیغه ای براق و نوک تیز پرید بیرون.

کریم هست؟

خواهرش رو سگِ ارمنی...

حرف مفت زن مرتیکه.

از منکراتی؟

فرمایش؟

ببخشین. اگه گرفتیش صدتا هم از قول ما بزنین. آبرو برای آژانس ما نداشت آقا. کاری کرد که یکی دو ماه مجبور شدیم تعطیل کنیم تا اهل محل گند کاریاشو فراموش کنن.

الان کجاست؟

قبرستون. می گن دوروبر انقلاب دلار کار می کنه.

مالکی تلفن را قطع کرد.

از آسانسور که پیاده شد، هانیه را دید که پشتِ درِ آپارتمان ایستاده بود. کفری. غرزد که سمیرا نیست و حلیمه هم رفته بیرون و او هم یادش رفته بوده کلید را ببرد.

برق همین الان اومد. چهارده طبقه رو پیاده اومده بودم که برق اومد. مرده شور هر چی بُرجه بیره.

مالکی خندید و گونه‌اش را بوسید.

خودتون پنت‌هاوس دوست داشتین.

من غلط کردم. مامان از این چیزها خوشش می‌آد.

مالکی در را باز کرد و وارد آپارتمان شدند.

هانیه رفت به طرف اتاق خواب‌ها و مالکی رفت به آشپزخانه.

صدای جیغ هانیه که بلند شد، لیوان آب از دست مالکی افتاد.

دوید.

هانیه می‌خندید و فحش می‌داد. میثم غر می‌زد.

هانیه گفت این بی‌شعور خونه بوده. خوابش برده و من مُردم ان قدر پشت در وایستادم.

مالکی سلام پسر را جواب داد و پرسید سمیرا کجاست.

او مدن دنبالش از آژانس مسکن.

صد هزار اتومبیل بود و صد هزار فارس و افغان و کرد و لُر و تُرک.

مالکی میان این اقیانوس آدم و آهن و بو در میدان انقلاب دنبال کریم گشت و پیدایش کرد.

کریم گفت فکر نمی کردم کسی یاد ما باشه، و در لحنش دلوپسی بود.

مالکی گفت چرا، فراموشت نکردم، اما گرفتاری های ما رو که می دونی. لبخندی هم زد.

کریم گفت می دونم آق مهندس، ما نوکر شماییم. بعد مین و مین کرد و گفت ارباب هم بالاخره ریق رحمت رو سر کشید.

مالکی سر تکان داد. رفتند و نشستند در کافه ای. کریم با نگرانی به مالکی نگاه می کرد.

روز ختم دم مسجد بودم. همون دوردورا وایستاده بودم و اون تخم سگاش که زر می زدن، کیف می کردم. ایشالا قسمت شه خودم اون سولاخ رو نفله کنم.

مالکی جوابی نداد. پرسید بگم یک نوشابه دیگه بپاره؟

خودم می گیرم.

امورات می گذره؟

پولش درمی آد.

یک وقت کم و کسری داشتی...

شما آق مهندس از اولش آقا بودی. تنها عیبت اینه که با این نسناس ها فامیلی. می دونم اگه اون وقت بودی، نمی داشتی

اون جوری بی حیثیتم کنن.

وقتی برگشتم، با حاجی حرف زدم. اما پُرش کرده بودن. دیر شده بود.

کریم تأملی کرد و با همان دلواپسی گفت خب، از ما که گذشت.

ساکت شد. منتظر صدایی از سوی مالکی بود و نگاهش به کف‌های ریز چسبیده به دیواره لیوان.

مالکی نخواست بیشتر معطل کند و گفت نه، نگذشته. نگاه کرد به چشم‌های دلواپس و پُر از ترس کریم.

چیزی نشده هنوز. اما...

اما چی آق مهندس؟

ممکنه بشه.

کریم بلند شد، صندلی‌اش با صدا افتاد روی زمین. دو سه نفر برگشتند. کریم رفت نوشابه‌ای گرفت و برگشت. نشست.

چهار سال حبس بس نیست؟ بی حیثیتم کردن. کارم، زندگیم، زنم رو گرفتن...

زنت رو که تقصیر خودت بود. ناصر هم استفاده کرد.

کریم اگر فقط یک فشار دیگر می‌داد، لیوان بین انگشت‌های کلفتش خرد شده بود. چشم‌هایش را بست.

زن باعفتی بود آق مهندس.

باعفت یا بی‌عفت گذاشتی بذارن تو کاسه‌ت...

مالکی دیده بود دست بلرزد، انگشت‌ها نه. آن هم انگشت‌هایی به این قطر و اندازه.

... نفهمیدی هم از کجا خوردی.

از توله‌سگاش دیگه.

مالکی جواب نداد.

کریم با شک پرسید مگه اون سولاخ این بلا رو سرم نیاورد؟

مالکی نگاهش کرد.

شما اومدی چیزی بهم بگی؟ باز برام برنامه دارن؟

نگاه کریم درمانده‌تر از آن بود که مالکی بیشتر سکوت کند.

یادت هست کی بود مثلاً برات دل‌سوزی کرد و به حاجی گفت منتقلت کنن قشم و یه ماشین هم بهت بدن؟

سکوت.

همون که اکرم خانم رو مدام می‌برد شمال تا ویلای ناصر رو تمیز کنه.

سکوت.

تریاک‌ها نقشه اون بود.

کریم بلند شد و رفت یک نوشابه دیگر گرفت. نشست.

مالکی گفت ناصر تو رو کله پا نکرد. ناصر توی دست نجفیه. اون یه الف بچه بود که نجفی براش دختر جور می کرد، براش زن می برد، اولین لیوان عرق رو داد دستش.

ساکت شد و منتظر ماند. رنگ کریم به سفیدی برف شده بود.

مالکی آرام و شمرده گفت حالا هم هنوز اتفاق مهمی نیفتاده... توی شرکت چندتا سند گم شده. مهم. بعد از مردن حاج عمو فهمیدن. نجفی جلو یکی دو نفر اسم تو رو برده. هنوز به همه نگفته... سکوت کرد و بعد آرام گفت اون دفعه نبودم برات کاری کنم، گفتم این دفعه زودتر خبرت کنم.

کریم، مالکی را نگاه کرد و لیوان های پُر و خالی را.

مشتري ها که از جا پریدند، به خاطر خرد شدن بطري های نوشابه روی موزاييک های کف بود – والا کریم مادرِ نجفی را زیر لب به سگ های ورامین حواله داده بود.

کریم در حاشیه خیابان امیرآباد می رفت سمت جنوب. دست راستش را گاهی به جیب می برد تا مطمئن شود بسته اسکناس هنوز سر جایش است، دست چپش در جیب شلوار گشادش بود و انگشت هایش حلقه زده دور چاقوی کوچک.

سمیرا به کارگر پول داد و تشکر کرد که خانه را دسته گل کرده است و رفت به آشپزخانه تا به حلیمه سر بزند. مالکی توی سالن روی کاناپه نشسته بود، لپ تاپ روی زانوها و نامه ای را می خواند. بچه ها منزل نبودند.

سمیرا برگشت به سالن و گفت نزدیک منزل جواهرخانم این هاست، تازه به نظرم جاش بهتره، و نگاهی به برجی انداخت که کم کم نوکش از لبه تراس بالا می زد. از این جا که خیلی بهتره.

مالکی داشت نامه ای می فرستاد.

سمیرا پرسید شنیدی؟

آره.

نزدیک منزل جواهر این هاست. نرسیده به کاخ. خیلی قشنگه. هشت تا اتاق خواب داره. چهار تاش مستر بدرومه... سه تا سالن توی هم. یک دستگاه آپارتمان دو خوابه هم پشت ساختمون درآورده. کاملاً مستقل. فکر کردم بذاریم برای بابا این ها که می آن هی نگن این جا نجس و پاکی داره.

این جا رو هم نگه می داریم. نمی فروشیم. می سپرم سعادت یه مستأجر خارجی از این سفارت خونه ها پیدا کنه.

سمیرا دیگه این ورو آن ورو نرفت. ایستاد. برج روبه رو را هم نگاه نکرد و فقط مالکی را که سرش را بلند نمی کرد نگاه کرد.

چکه‌ای از بلور یخ، تاریکی غار را خطی روشن کشید، افتاد پشت گردن مالکی و راه افتاد روی پوستِ داغِ پشت.

شب پرواز دارم... سه چهار روزی طول می‌کشد. خبری نشده؟

میرلوحی در جواب گفت مالک، خیلی شلوغش نکن. همه می‌دونیم این شرکت و شراکت دیگه بعد از حاج‌عمو دووم نداره. باید

تکلیف همه‌مون روشن شه. من هم می‌خوام تکلیفم رو بدونم. اما با سروصدا کار پیش نمی‌ره. یواش یواش.

مالکی خندید یواش یواش؟ با این جماعت؟ دیر بجنبی گذاشتن تو کاسه‌ت. خودت که محرم همه‌شونی.

همه‌مون محرم همه‌ایم. تو که جای پرسش بودی.

برقی از پیش چشم مالکی گذشت.

میرلوحی لحنش از همیشه آرام تر بود.

تو یکی توی ما درس خونده‌ای. باید بدونی چه جور جلو بری. ترس من اینه که ارشادی خودش رو قاتی کنه. قاپ ایشون رو بدزده. اون وقت دیگه هیچ کدوم هیچی نداریم.

مالکی جوابی نداد. میرلوحی تأملی کرد.

برو دُبی کارت رو انجام بده، برگرد.

برای کار شخصی می‌رم.

لبخند میرلوحی که می‌گفت می‌دونیم، تلخ تلخ بود.

هوای شب ایستاده بود، بی هیچ وزشی. ماه گوشه‌ای از آسمان، نسیمی لابه‌لای شاخه‌های درخت‌های بلند، شُرشر آب در نهر کنار کوچه، سرشاخه درخت‌های دو طرف خیابان در تاریکی، و از دور صدای رفت‌وآمد اتومبیل‌ها در خیابان اصلی.

کریم پشت بوته‌های بلند حاشیه پیاده‌رو کنار نهر آب چمباتمه زده بود و چشم از عمارت روبه‌رو برنمی‌داشت. عمارت پوشیده با مرمر سفید، غرق در مهتاب.

در بزرگ آهنی باغ عمارت باز شد. کریم خود را جمع کرد. مردی از در آمد بیرون و با دو کیسه زباله در دست رفت آن طرف خیابان و کیسه ها را انداخت توی زباله دانی، دست ها را کشید به پاچه های شلوارش و برگشت و وارد حیاط شد و در را بست. عین دیشب.

کریم نگاهی به ساعتش انداخت: یازده و نیم. لبه کلاه بافتنی اش را کشید روی صورتش، خمیده و از کنار دیوار به سرعت دوید طرف در آهنی بزرگ و میله ای گذاشت لای دستگیره های دو لنگه در و به سرعت برگشت سر جایش و باز پشت بوته ها مخفی شد.

چند دقیقه گذشت. نوری بوته ها را روشن کرد. کریم بیشتر قوز کرد و بیشتر خود را چسباند به بوته های انبوه و چشم از اتومبیلی که پیچیده بود توی خیابان و نزدیک می شد، بر نمی داشت. اتومبیل آهسته و آهسته تر نزدیک شد. از مقابل کریم گذشت. در آهنی بزرگ تکانی خورد و تِلّقی کرد. باز نشد. اتومبیل ایستاد. چند ثانیه طول کشید تا شیشه سمت راننده کشیده شد پایین، دستی با کنترل در باز کن آمد بیرون و انگشتی چند بار دکمه ای را فشار داد.

کریم از جا پریده بود. آمده بود توی خیابان و به سرعت می رفت طرف اتومبیل و از سمت راننده نزدیکش می شد. ثانیه ای نگذشته بود که نجفی، کنترل به دست، هیکلی تیره و صورتی پوشیده را کنار اتومبیل دید. دست راستش که بی اراده به

سمت داشبورده رفته بود، به تپانچه نرسیده دوباره برگشت و نشست روی صورتش، همان جا که تیغه چاقویی کوچک دو سه شیار کشیده بود، شیارهایی که تا گردن امتداد داشت.

تلفن که زنگ زد، مالکی نگاه از سرشاخه‌های نخلی که پنجره را پُر کرده بود، گرفت، از پنجره دور شد و به صفحه نمایشگر تلفن روی میز نگاهی انداخت. قلبش تک‌ضربه‌ای زد، شدید. مظفری بود.

تهرانی؟

نه. شارجه، فردا می‌آم. چه طور؟

مظفری مِن مِن کرد.

مالکی پرسید چیزی شده؟

آره...

مالکی لحنی عصبانی به صدایش داد.

باز اون توله‌سگ‌ها گه زیادی خوردن؟ چرا می‌ذارین کار رو بدتر کنن؟ شماها که سن و سالی ازتون گذشته...

اگه زبون به دهن بگیری...

قلب مالکی در همه جای بدنش می‌تپید، در سینه و شکم و حلق و شقیقه‌ها.

پسر عمو رو... نجفی رو... زدن!

زدن؟

با چاقو.

مالکی تکرار کرد چاقو...! بعد پرسید خب؟ و چشم‌ها را بست و لب‌ها را به هم فشرد.

زخمش زیاد نبوده.

پس الحمدلله...

نه. چاقو گویا زهر داشته. سمی بوده.

مالکی آرزو کرد بتواند با صدای خودش حرف بزند، نمی‌شد.

یعنی...؟

صدای مظفری آمد که می‌گفت زهرش کاری بود.

مالکی نفس بلندی کشید و آرزو کرد مظفری راحت‌ی نفس را متوجه نشده باشد.

نخل سبز بود و در شاخه‌هایش باد می‌وزید و از بین شاخه‌ها، دریا دیده می‌شد.

از اتومبیل که پیاده شد، ایستاد. نفس بلندی کشید.

دربان آمد و پرسید قربان، ببرم توی پارکینگ؟

مالکی نگاهش کرد، لبخندی زد و گفت همین جا خوبه.

گل‌های قالیچه کف آسانسور را می‌شمرد که صدای دنگی آمد و درِ آسانسور باز شد. مالکی از آسانسور آمد بیرون، راهرو را رد کرد و با دو سه کارمند سلام و علیکی، و دستش که رفت دستگیره درِ سالن کنفرانس را بگیرد، تأملی کرد و برگشت. رفت به دست‌شویی. دست‌ها را تکیه داد لبه یکی از لگن‌های دست‌شویی، چشم‌ها را بست، سر را داد پایین و خواست حالت تهوعش را کنترل کند.

صدای باز شدن درِ یکی از توالت‌ها آمد. مالکی دست‌ها را از لبه لگن دست‌شویی برداشت و سر را آورد بالا و در آینه چشم‌انداز پشت‌سرش را دید. آسمان و کوه و ساختمان‌های بلند روی دامنه کوه، و نجفی!

مالکی رو گرداند. نجفی روبه‌رویش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد.

چاهی زیر پای مالکی باز شد و مالکی پشتش را به لگن دست‌شویی فشار داد و با دست‌هایش لبه دست‌شویی را گرفت و اگر نجفی جلو نیامده بود و بغلش نکرده بود، سقوط کرده بود توی چاه.

بینی و سروکله‌اش پُر شد از بوی کت و ریش و گوشتِ گردن نجفی و دهان باز کرد تا خفه نشود. مرد گفت دیدی پسرعمو چه بلایی سرمون اومد؟... دیدی؟ حالا با یتیم‌هاش چه کنم؟ زد زیر گریه.

مالکی دست‌هایش را از لبهٔ دست‌شویی برداشت، مرد را بغل کرد و دو سه بار آه کشید.

دل همه‌مون رو سوزوند و رفت. اگه برای تو برادر بود، برای ما همه‌چی بود.

صدایش را می‌لرزاند، یا واقعاً می‌لرزید؟

دو مرد از هم جدا شدند.

مالکی پرسید کی اومدی حاج‌صمد؟

پیشب. ناصر خبرم کرد. نفهمیدم کی برام بلیت گرفت، نفهمیدم چه‌جوری اومدم. کمرم شکست. انتظار همه‌چی رو داشتم، جز این که بی‌برادر بشم.

زد زیر گریه.

مالکی دوباره حاج‌صمد را بغل کرد. حاج‌صمد گریه کرد و گفت سرت سلامت پسرعمو. تو رو کم از من که برادرش بودم، نمی‌خواست.

هق هقی کرد و کمی آرام شد. گفت سراغت رو گرفتم، گفتن رفتی دُبی. چه طوری؟ بچه ها چه طورن؟

دیگه حالی نمی مونه... اون از حاج عمو و این هم پسر عمو.

صمد گفت خوب شد دیدمت. داشتم می رفتم. ننه حالش خوب نیست. نیومده تهران. باید برم پیشش. با هواپیما می رم شیراز،

عبدالله می آد اون جا دنبالم، با اون می رم. بقیه رو گفتم تهران باشن. می رم و یک مجلس هم اون جا براش می گیریم.

گریه کرد.

مالکی پرسید این جا چی؟

به منصور گفتم چی کار کنه. دست شماهاست دیگه. خودتون صاحب عزاییین.

ولی خودت پی کار باش.

گفتم حتماً مسجد ارک بگیرن.

منظورم مسجد نیست... پی کار باش که چی شده.

آهان. همون صبح که اومدم، حاج ابوالفضل اومد باهم رفتیم. یه قاضی جوون گذاشتن سر پرونده. نمی شناختمش. ابوالفضل

ازش تعریف می کرد. ول نمی کنم پسر عمو. برادرم ناحق تلف شد، باید قاتلش پیدا شه.

باز گریه کرد.

مالکی گفت من هم دیشب اومدم. نه به خاکش رسیدم نه به مسجدش.

همدیگر را بغل کردند و گریه.

منصور پشت میز ریزآبادی نشسته بود و ناصر جای همیشگی. میرلوحی ایستاده بود وسط اتاق.

مالکی که وارد شد، هر سه ساکت نگاهش کردند. میرلوحی آمد جلو و تسلیت گفت.

حاج صمد رو دیدی؟

دیدم.

مالکی خواست بداند بقیه کجا هستند و ناصر گفت اونایی که با اجازه تون هنوز زنده‌ن، الان پیداشون می شه...

که تو دخل شون رو بیاری.

منصور گفت چرند نگین دوباره، و به میرلوحی گفت بگو بیان.

میرلوحی رفت. بالای کوه‌های شمیران ابرها کپه بودند. میرلوحی با اخوان و مظفری برگشت.

مظفری و اخوان به مالکی تسلیت گفتند و گفتند خوب شد نبود. داغش یه طرف، حرف و سخن مردم یه طرف.

منصور شروع کرد تا ناصر شروع نکند. گفت قتل نجفی وضع رو خراب تر کرده، این قتل ممکنه باعث شه مرگ اون خدایامرز

دوباره مطرح بشه.

ناصر رو به منصور گفت مگه نشنیدین حاج صمد چی گفت؟ این که دیگه برادرشه.

منصور نگاهی به میرلوحی کرد و ناصر وقت تلف نکرد و برای تازه آمده‌ها گفت نجفی چند شب پیش به حاج صمد زنگ زده بوده که اونم می‌خواد بره مالزی. گفته بوده قراره پولی بهش برسه و ترجیح می‌ده بره اون‌جا. گفته پولش حسابیه. گفت و رو کرد طرف مالکی.

مظفری گفت چه پولی بوده که باید به خاطرش کشته بشه؟ فکر نکنم ربطی داشته باشه. احتمالاً روی سهمش توی شرکت حساب می‌کرده.

ناصر چشم از مالکی برنمی‌داشت. گفت خودش می‌دونست هیچ سهمی توی شرکت نداره. انگار امید داشته از جایی پول کلونی بهش برسه.

صندلی‌ها قرچی کردند، اما نه آن‌که مالکی رویش نشسته بود.

کپه ابر بالای کوه‌های شمیران دو سه پاره شده بود و تکه پاره‌ها سایه انداخته بودند روی کوه‌ها.

میرلوحی گفت فعلاً جای این حرف‌ها نیست. ما که نمی‌دونیم چه فکری داشته و از کجا می‌خواسته پول دستش بیاد. شاید

می‌خواسته خونه‌زندگیش رو بفروشه. خونه‌ش رو مفت از حراجی‌های بنیاد خریده بود، الان چند میلیارده خودش. شاید می‌خواسته اون رو بفروشه. حالا هر چی. به هر حال قتله. قاضی پرونده توی این چند روز از یک دور تسبیح آدم پرس‌وجو کرده. جلو خونه نجفی چندتا ته‌سیگار پیدا کردن. یکی از همسایه‌ها گفته شب قبلش ولگردی رو دیده بوده که پشت بوته‌ها نشسته بوده. دوربین‌های مداربسته هم یک چیزایی گرفتن. به حاج‌صمد گفتم از قصد اون خدایامرز برای رفتن به مالزی به پلیس حرفی نزنه. البته قراره وقتی حاج‌صمد با قاضی حرف می‌زنه، الهامی هم باشه.

اون که گفت با قاضی حرف زده!

فقط دیده‌تش. اما نمی‌فهمم چرا این قاضی رو گذاشتن. انگاری می‌خواد سراغ فوت حاج‌عمو هم بره. دوتا فوت مشکوک در عرض چند روز. یارو همونه که کارهای عزیزاده رو انجام می‌ده.

ناصر گفت پس پارتی داریم. باز به مالکی نگاه کرد.

دخالت میرلوحی و منصور دیگر دیر بود. مالکی بلند شده بود.

این متلک‌ها رو بپیچ بفرست برای جبار تُر که ده دوازده‌سالگی بچه‌پرروت کرد.

ناصر هم بلند شد.

مالکی ادامه داد پس جاش خوب شده که می‌توننی وایستی.
منصور ناصر را گرفت و رو به مالکی داد زد خفه می‌شی یا نه؟
مالکی محل نگذاشت.

اگه قرار باشه مُردنِ اون مرحوم که مثل پدرم بود مطرح بشه، مطمئن باشین اول می‌رن سراغ ارث‌خوراش. سراغ اون‌هایی که
چمدون چمدون پول بردن کانادا و ایتالیا و حالا چمدون چمدون وام بانکی بدهی بالا آوردن. پسر عمو رو هم خدا رحمتش کنه، اما
چوب تو رو خورده.

این را رو به ناصر می‌گفت.

فکر کردی اون دو سه کامیون جنسی که از زاهدان وارد کردین فقط خودتون خبر داشتین؟ فکر کردین ماها نفهمیدیم؟ حاج عمو
نفهمید؟ همه رو خر فرض کردین؟ بخونین روزنامه‌ها رو.

روزنامه‌ای را پرت کرد روی میزی.

یه الف بچه خبرنگار فهمیده این طور قتل‌ها انتقام‌گیری قاقاچی‌هاست. برات کلاس گذاشتن نوشتن مافیایی.

منصور ناصر را نگرفته بود اما ناصر تکان نمی‌خورد. میرلوحی بلند شده بود، مظفری به همه نگاه می‌کرد و اخوان سر پایین

انداخته بود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

مالکی شمرده حرف می‌زد. اصلاً عصبانی نبود.

با کارهات به کشتنش دادی و حالا باید پاش وایستی. چرا من و مظفری و – به میرلوحی – خودت این طوری زندگی می‌کنیم و نجفی که در اصل پادو بود، اون طوری؟ ارث باباش بود؟ اون و ناصر فکر کردن بلوچ‌ها هم مثل من ان که سرم شیر بهمان بگم عیبی نداره پسر خاله‌ست، پسر عمو و پسر دایه؟

سکوت. همه جا.

کامیون مواد بیاری تهران و بالا بکشی؟ فکر کنی فروشنده‌ها گاگولن؟ صدا هم از کسی درنیاد؟ چون پشت‌تون به فلانی گرمه؟ نفس گرفت.

البته این هم از سر می‌گذره. ماست مالی می‌شه. نه قاتل پیدا می‌شه و نه دلیل قتل. اما باید تکلیف رو زودتر روشن کنیم. خودتون دارین می‌گین نجفی هیچ حق و سهمی نداشته. یعنی ماها هم هیچ. یعنی کار کردنِ خرو خوردن... الله اکبر.

لحظه‌ای ساکت شد. بعد گفت گفتم و می‌دونین پول نروژی‌ها دسته، خیلی چیزهای دیگه هم پیش منه. اما من نون و نمک حاج عمو رو خوردم. این‌ها امانت دست منه تا تکلیف معلوم شه. تکلیف رو معلوم کنین. هر چه زودتر. به نفع همه‌ست. شوخی نیست توی یک شرکت دوتا مرگ و قتل مشکوک.

یا دیگر کوهی در پنجره نبود یا مالکی نمی دید. رو گرداند که برود.

صدای منصور را شنید که می گفت ول کن. بدترش نکن.

مالکی برگشت. ناصر به طرفش می آمد. میرلوحی و مظفری دویدند و مانع شدند. اخوان دست مالکی را گرفت که ببردش.

مالکی ایستاد. دهان که باز کرد می دانست لحنش آن قدر آرام است که خودش را هم خواهد ترساند.

ولش کنین بیاد.

مالکی برای دربان دست تکان داد و سوار اتومبیل شد. راه افتاد. دربان را دید که رفت داخل ساختمان. مالکی رسید به انتهای

خیابان و می خواست بپیچد به خیابان اصلی که کسی زد روی صندوق عقب. مالکی وحشت زده نگه داشت. به پشت سر نگاه

کرد. کسی نبود. خواست از اتومبیل پیاده شود که ترسیده خود را کشید عقب. پنجره سمت شاگرد را صورت کریم که لبخند

می زد پُر کرده بود.

سمیرا که می خواست از اتومبیل پیاده شود، آهسته، انگار از ترس استراق سمع، گفت طوری با ایشان صحبت کن که تالشی و

علیزاده حساب کار دست شون بیاد. شرکت دیگه مال شماست.

چادرش را بیشتر کشید روی صورتش. پیاده شد و ایستاد زیر نور نورافکن ها. دو پلیس جلو آمده بودند. مالکی هم پیاده شد.

پلیس‌ها با مالکی دست دادند و رفتند صندوق عقب را ببینند. دو نفر دیگر با دستگاهی آمدند زیر اتومبیل را بازرسی کنند. مالکی به سمیرا اشاره کرد. سمیرا از در مخصوصی رفت داخل عمارت و مالکی اتومبیل را برد گوشه میدانگاهی پارک کرد. پیاده شد و از دری دیگر رفت به سالنی، موبایل و وسایلش را تحویل داد، از گیت بازرسی گذشت.

مالکی گوشی را گذاشت، آمد به سالن نشیمن که به سمیرا بگوید تلفن از دُبی بوده. بگوید از دُبی زنگ زده‌اند و گفته‌اند باور نمی‌کنی، یکی گذاشتی، بیست تا بردی.

اما سمیرا در سالن نبود. رفته بود به تراس.

مالکی هم رفت به تراس. نسیمی نه‌چندان ملایم از سمت کوه می‌آمد. آسمان کبود و سیاه. سروهای بلند توی گلدان‌های چیده‌شده دورتادور تراس در باد به‌هم می‌خوردند و شاخه‌های‌شان درهم می‌رفت. باد تاب را که سمیرا رویش نشسته بود آرام تکان می‌داد.

سمیرا پشتش به مالکی بود و دست‌ها را به دو میلهٔ تاب گرفته بود، آرام تکان می‌خورد، سر داده بود عقب و آسمان را تماشا می‌کرد.

موهای سیاهِ سیاهش را سپرده بود به دست باد و موها ریخته بودند پشت تاب. مالکی ایستاد. موها مثل آبشاری آرام می‌ریختند

روی زمین، کف تراس می خریدند. آرام می خریدند و به نرده های تراس و به گلدان ها پیچیده و پیچ زنان از درخت ها می رفتند بالا.

مالکی در حال گفت و گو و مذاکره.

تهران، کیش، دُبی، کُره. با عرب ها و کره ای ها، با روس ها و تُرک ها، با مالزیایی ها و آلمانی ها. تنها یا با مظفری. مذاکره و امضای قراردادها.

سمیرا مهمانی زنانه دارد. سفره انداخته. مولودی است. زن ها آرایش کرده و غرق طلا و جواهر. چند زن وارد می شوند. چند زن می گویند، ایشون هم تشریف آوردن! زن ها همه بلند می شوند. سمیرا لبخند زنان به استقبال می رود.

سلام دکتر.

اخوان، گوشی تلفن به دست، روی پله های مجتمع قضایی ایستاد.

سلام مظفر. از کجا زنگ می زنی؟

مظفری به اخوان گفت باید ببیندش و گفت مستقیم بیاید پیشش.

بیا خونه ما. به هیچ کس هم چیزی نمی گی اخوی. متوجهی؟

قطع کرد.

اخوان ماند چه کند.

حدس زد مالکی قصد مصالحه دارد.

حدس زد مظفری از مالکی بریده و می‌خواهد دوباره برگردد طرف ناصر و منصور و کمک می‌خواهد.

حدس زد مالکی و مظفری به مشکلی برخورد کرده‌اند.

حدس زد مالکی و مظفری قتل نجفی را پی‌گیر شده و به موضوعی پی برده‌اند، اما حاج‌صمد که با ناصر و منصور چند روز پیش در دفتر الهامی بودند و دستور توقیف روزنامه را گرفته بودند و قرار بود پرونده مختومه شود و حاج‌صمد هم چکش را از منصور گرفته بود!

حدس زد می‌خواهند پیشنهاد همکاری به او بدهند. اما مالک که همیشه بی‌عرضگی من رو به رخم می‌کشید!

حدس زد فقط مظفری آن‌جا نباشد. علیزاده هم باشد.

حدس زد و وحشت برش داشت که...

همین حدسش درست بود.

ببین اخوی، خودت از بالا و پایین همه‌ما اطلاع داری.

مظفري گفت و سكوت كرد. اخوان از اول ساكت بود.

مظفري ادامه داد از تموم اين دم و دستگاه هم خبر دارى.

اخوان سر تكان داد.

مظفري به ليوان چاى لب نزنده اخوان نگاهى انداخت. ظرف شيرينى را كشيد كنار و ديس حلو را جلو.

بچه ها پختن. واسه همه اسيران خاك، به خصوص اين دو عزيز از دست رفته.

اخوان بى رغبت قاشقى حلو به دهان گذاشت و قلىپى چاى نوشيد.

صدائى تلويزيون از طبقه بالا مى آمد.

مظفري گفت اخوى، مى دونى كه اگر قرار به فاميل و فاميل بازى باشه من با ناصر و منصور بيشتر فاميلم تا با مالك، اما...

اخوان خوشحال شد كه چاى و حلو را خورده بود. الان ديگر امكان نداشت.

... مالك راست مى گه. حق ما بيشتر از اين حرف هاست. ما كه مى گم يعنى تو هم همين طور. مالكى نيتش خيره و مى خواد حالا

كه حاج عمو به رحمت حق رفته، هر كسى سهم خودش رو بيره. تا حاج عمو بود كه خب بزرگ همه مون بود. اما حالا رفته به

رحمت حق. خب بايد بدونيم چى كارهايم يا نه! خودت شاهدى توى اين مدت از طرف اون ها هيچ اقدامى نشده. هيچ. گيريم

مالك بد، خب اونا كه خوبن قدمى بذارن جلو! حتا به خودشون زحمت ندادن بيان براى گفت و گو. چرا؟ چون مى دونن چى كار

کردن.

اخوان آهسته گفت اما مالک پول نروژی‌ها رو قبل از فوت حاج عمو بالا کشید. جلو چشم ما، توی همون جلسه شمال. اولاً بار اولش نبود که اشتباه می‌کرد. خودش می‌گه باز هم توی شماره بانک اشتباه کرده بوده. قصد نداشته. ولی اگر از من بپرسی، می‌گم خواست خدا بوده که مالک اون روز شماره بانک رو اشتباه بده تا این مسئله باز شه و این پول که کم هم نیست سبب خیر بشه. فکرش رو بکن اگه اون پول دست مالک نبود بعد از فوت حاج عمو خدایامرز چه بلایی سر پول و سر ما اومده بود؟ اصلاً من و تو کجا بودیم الان؟

چی بگم واللّه. اما مالک با این کارش داره آتیشی روشن می‌کنه که دودش... قبل از آن که اخوان جهت دود آتش را تعیین کند، مظفری گفت مالکی درس خونده، بی خود این همه سال خارج نبوده و زرنگ‌تر از این حرف‌هاست. صدتا ناصر و منصور باید بیان پیشش نهضت سوادآموزی! روابطش هم حساییه. اخوان جواب نداد.

مظفری گفت کاری رو که خدایامرز حاج عمو نکرد این کرده. متوجهی؟ قاپ ارباب رو دزدیده! و زد زیر خنده، کوتی از حلوای قهوه‌ای روی قاشق طلایی را به دهان گذاشت و لیوان خالی چایش را برداشت و گفت می‌رود چای بیاورد و رفت تا اخوان ارباب

را هضم کند.

مظفری برگشت و چای نیاورد. ایستاده بود روبه روی اخوان، نگاهی به اخوان انداخت که او را گیج تر کرد.

بهتره هر چی سند و مدرک دستت داری، بدی مالکی.

اخوان دلش می خواست آن جا نبود. دلش می خواست صدایش آن قدر ضعیف نبود.

می دونی که نمی تونم.

چرا می تونی. اگه کسی باید جای حاج عمو رو بگیره، مالکه و بس. یک عالمه فکرهای تازه داره. دیگه می خواد دور مواد و زیرخاکی

و نمی دونم بساز بفروشی و شهرک سازی رو خط بکشه... خب؟

اخوان گفت می دونم. همه رو می دونم. اما خودت که می دونی.

مظفری نشست. گفت اخوی، من می دونم. بهتره تو بدونی.

سمیرا به مرد جوان می گفت مهندس و مرد جوان می گفت خانم مالکی.

مهندس نقشه هایی روی میز پهن کرده بود و خانم مالکی نگاه شان می کرد. مهندس گفت خیلی چیزها را باید دور... یعنی عوض

کنین...

سمیرا گفت دست شما و همکاراتون بازه برای هر دکوری که فکر می‌کنین خوبه و به این خونه بیشتر می‌آد. دو سه نفر که با مهندس بودند اتاق‌ها و سالن‌ها را اندازه می‌گرفتند.

سمیرا از مهندس پرسید یک تیم عالی مهندسی می‌شناسین که توی شهرک‌سازی کمک کنن؟ مهندس به خروارها ابریشم پهن شده در کف سه سالنی که در هم باز می‌شدند نگاهی کرد و گفت می‌شناسد. قرار شد مهندس تیمش را معرفی کند. هم برای دکور این عمارت و هم برای شهرک‌سازی.

بوی بدن‌های براقِ غرقِ عرق، بوی مردهای جوان، دریایی از عضله‌های درهم‌پیچیده، نگاه‌های کنجکاو که بر بدن دیگران می‌سرید و همه پیچیده در هُرمی گرم و در تق‌وتق متوازن دستگاه‌های بدن‌سازی.

کریم کنار ورودی سالن تمرین ایستاده بود و به تکرار بدن‌های عریان در آینه‌ها نگاه می‌کرد. مردی که پشت میز پذیرش نشسته بود و کریم بی‌اعتنا از برابرش گذشته بود، پرسید کاری داری؟ کریم گفت ای...

عوضی اومدی. قهوه خونه سر میدونه. اگه چیز دیگه‌م می‌خوای، پارک دانشجو. پس درست اومدم شازده‌پسر.

مرد بُراق شد. مرد جوانی که از رخت‌کن آمده بود بیرون، جلوش را گرفت.

طوری نیست بابک. با من کار داره.

و به کریم گفت جلو زبونت رو بگیر سولاخ.

کریم دست مرد جوان را گرفت که جوان دستش را بیرون کشید و دوباره رفت طرف رخت کن و کریم هم دنبالش. به رخت کن نرسیده، کریم دستی به پشت جوان کشید و جوان دستش را پس زد.

کریم خندید و گفت قبلنا مهربون تر بودی!

سرش را بالا گرفته بود تا چشم های مورب جوان را ببیند. رنگِ عسل بود چشم ها.

کریم خندید.

دماغ عمل کردی؟

جوان گفت خفه و در آینه روبرو نگاهی به خودش انداخت. سراغ کمدش رفت. نوشابه ای بیرون آورد. سر کشید. عضلات بازویش ورم کرده بودند.

دست دیگر را برد شورت ورزشی اش را بالا بکشد.

کریم نگاهی به انگشت های کلفت انداخت و به رگ های برآمده، صدایش را پایین آورد، آب دهانش را قورت داد. جوان نوشابه را

سر کشید. قطره‌ای نوشابه از گوشتِ سفتِ لب‌ها چکید و افتاد روی سینه عرق کرده و براق جوان. کریم دست برد تا قطره نوشابه را از روی سینه پاک کند که جوان دستش را گرفت و زد کنار.

دست خر کوتاه. زن. مرض می‌گیره.

وقتی التماس می‌کردی مرض نمی‌گرفتی.

این قدر زن زن لاشی. اصلاً واسه چی اومدی؟

کریم نگاهی انداخت به سرتاپای جوان.

واسه این.

جوان کوهی عضله در پیراهنی آستین کوتاه و شلواری جین، هر دو چسبان رفت از پله‌ها بالا، در زد. نگاهی انداخت به تابلو کنار در. دفتر وکلای دادگستری... که در باز شد. منشی در را باز کرد و سر بالا گرفت تا صورت جوان را ببیند.

با آقای اخوان کار دارم.

چی کار؟

پیکم. یه نامه‌ست، باید بدم دست خودشون.

از کجا؟

از دفتر آقای مظفری.

شهر کتاب (nbookcity.com)

زن خود را کشید کنار. سینه پُرگوشتش را داد جلو تا بخورد به بازوی جوان که جوان بی‌اعتنا رد شد و موجی از بوی عرق بدن و ادوکلن و اسپری زیربغل با خود آورد و موج را جلوتر از خود فرستاد به اتاقی دیگر که در آن، پشت میزی، اخوان نشسته بود. اول بو بینی اخوان را پُر کرد؛ بعد آن هیکل و شکل و شمایل، چشم‌هایش را.

زن در را بست و رفت.

چند دقیقه طول کشید، جوان در را باز کرد و از اتاق آمد بیرون و رفت. رفت از پله‌ها پایین و در پیاده‌رو سوار موتورش شد. قبل از آن که راه بیفتد، سر بالا کرد. می‌دانست اخوان پشت پنجره ایستاده است. برای هم سر تکان دادند.

مالکی و مظفری ایستاده بودند کنار حوض مستطیل شکل بزرگ، زیر سایه بید مجنونی بلند و نگاه می‌کردند به ساختمان آجری دواشکوبه قدیمی.

مالکی گفت چیزهایی رو می‌کنی ها! عجب جاییه. چند وقته داریش؟

مظفری خندید.

مدتی. یک جور پناهگاه.

پناهگاه یا قرارگاه؟

هر دو خندیدند. مظفری گفت فکر کردم فعلاً برای محل کارمون خوبه تا برگردیم به دوازده طبقه.

مالکی سر تکان داد. حیاط را رد کردند و وارد طبقه همکف شدند و رفتند طبقه اول وارد اتاق پنج‌دري بزرگی شدند، با تزیینات دفتر کار. مظفری گفت این جا در اختیار تو. من هم همین زیر، طبقه پایینم.

مظفری نشست پای کامپیوتر و روشنش کرد و بعد چند نامه به مالکی نشان داد و گفت اینم سنگاپوری‌ها. خوشم اومد! مالکی لبخند رضایت‌آمیزی زد.

فرداشب جلسه هیئت‌مدیره‌ست. باید تکلیف رو یکسره کنم.

سندها؟

می‌گیرم.

پیش پای تو اشراقی و حاج‌علی زنگ زدن. تالشی هم زنگ زد. گفت موبایلت خاموشه.

مالکی پرسید چی می‌گفتن؟

گفتن ایشون می‌گه زودتر تمومش کنین. کار به روزنامه‌ها کشیده.

مالکی گفت باشه، ولی اون کمکی رو که قول داده، نکرده. به‌نظر می‌آد هنوز منتظره ببینه کار دفتر حمید به کجا می‌رسه. شاید بره پاریس دفتر بزنه. بهش گفتم کارِ نفت و گاز چیزی نیست که آدم بخواد بی‌گدار به آب بزنه. باید اساسی کار کرد. خوب نیست

هر روزنامه‌نگاری که تهش می‌خاره بتونه سر از کار آدم دربیاره. فردا بشینیم واسه جلسه شب صحبت کنیم. به اخوان هم گفتم می‌آد.

ایستاده بودند کنار پنجره و به حوض آب نگاه می‌کردند و به بید مجنون و به تصویرش در آب. مالکی رو گرداند که برود. ایستاد. چیزی دیده بود. برگشت. نگاه کرد. کپه‌ای رنگی زیر بید مجنون ایستاده بود. مظفری گفت وقت‌شناس هم هست! مالکی پرسید کیه؟

رفته بودم اتاق بازرگانی. محتشم معرفی‌ش کرد. چندتا زبون بلده و خارج درس خونده. فکر کردم کمک خوبیه. حالا تو باهاش صحبت کن. اسمش کیمیاست.

مالکی نگاهی انداخت به دوروبر اتاق و گفت خب این که خوبه. اتاق خواب چی؟ کریم گفت این جاست مهندس، جاش مناسبه، و رفت پشت کمد لباس و آن جا دری بود به اتاق خواب. مالکی هم رفت به اتاق خواب و نگاهی به دوروبر انداخت و گفت امتحان کردین؟ کریم گفت خاطر جمع مهندس. دفعه اول مون که نیست.

موبایلِ کریم زنگ زد. کریم گفت الو... اومدی؟ بعد گفت سرِ کوچه‌ست، مهندس.

مالکی رفت به اتاق دیگر. با فاصله‌ای کنار پنجره ایستاد. نمی‌خواست از بیرون دیده شود. نگاهی به کوچه انداخت. جوان جلو درِ خانه ایستاده بود، به دوروبر نگاه می‌کرد. دستش را گذاشت روی زنگ در. سر بلند کرد سمت پنجره.

مالکی از همان فاصله هم می‌دید که چشم‌های جوان رنگِ عسل است.

کریم گفت مهندس باید در رو باز کنم.

مالکی رفت سمت در. کریم گفت آشپزخونه هم هست مهندس!

مالکی گفت نه، کلید رو بده...

کلید را گرفت و به سرعت از آپارتمان رفت بیرون و از پله‌ها رفت بالا، در پاگرد منتظر ایستاد.

صدای قدم‌هایی را در راه‌پله شنید و بعد از بالای نرده‌ها شانه‌های عضلانی و قامت بلند جوان را دید و در را که باز شد و جوان را که رفت داخل. در بسته شد.

مالکی همان جا ایستاد.

چند دقیقه بعد صدای زنگ در را شنید، بعد صدای قدم‌هایی را در راه‌پله، و بعد سروکله‌آخوان را دید و شانه‌های افتاده‌اش را و

باز شدن در و صورت خندان جوان و رفتن اخوان به آپارتمان و سپس بسته شدن در را.

مرد جوان در اتاق خواب را باز می کند، می آید بیرون. به کریم که در چارچوب در آشپزخانه ایستاده نگاهی می کند، می رود به دست شویی.

کریم آهسته می رود پشت کمد و می رود به اتاق خواب.

اخوان به پهلوی دراز کشیده، پشت به در و صدای قدم هایی را که وارد اتاق خواب می شوند می گذارد به حساب جوان. صدای تلق و تولوقی می شنود، بعد صدای پاها که دور می شوند. اخوان سر بلند می کند، رو می گرداند، مردی لباس پوشیده را می بیند که از اتاق می رود بیرون. اخوان هراسان از جا می پرد. نگاهی به دوروبر می اندازد و دو سه کابل رها شده می بیند کنار میز کوچکی گوشه اتاق که در هوا تلوتلو می خورند. مطمئن است که لپ تاپی روی میز دیده بوده که حالا نیست. صدای باز و بسته شدن در آپارتمان را می شنود. می دود به اتاق دیگر. صدای قدم های تند که دور می شوند از سمت راه پله ها می آید. اخوان گیج ایستاده. صدای سیفون توالت بلند می شود و صدای باز و بسته شدن در دست شویی و جوان از دست شویی می آید بیرون.

از ده دوازده طبقه ساختمان فقط چراغ های طبقه اول روشن بود و چراغ بالای در ورودی.

مالکی مقابل ورودی پارک کرد، برف پاک کن ها را خاموش کرد و نگاه کرد به قطره های درشت غلتان باران که می ریختند روی

شیشهٔ جلوِ اتومبیل. نگاه کرد به بارانی که در نور چراغ‌های اتومبیل می‌ریخت. نگهبان دوید طرف اتومبیل و گفت قربان توی پارکینگ جا هست، و چتر را گرفت بالای درِ اتومبیل.

مالکی پیاده شد و گفت همین جا باشه.

نگهبان گفت همه همین طبقهٔ پایینن. امشب نرفتن بالا.

مالکی لبخند زد و سر تکان داد و زیر لب گفت راه‌شون رو کوتاه کردن.

وارد سرسرای ورودی ساختمان شد. ایستاد. دستی به موها کشید و چند قطره باران را که روی موهایش افتاده بود خشک کرد. باران می‌کوبید به درِ بزرگ شیشه‌ای و به پنجره‌های بزرگ دورتادور و روی شیشه‌ها انگار سیل راه افتاده بود. نور چراغ خیابان از شیشه‌ها عبور می‌کرد و تصویرِ غلتان و لرزان رشته‌های آب را می‌انداخت روی زمین سرسرای ورودی. نگهبان مالکی را دید که بین رودی از رشته‌های لرزان زردرنگ دست‌وپا می‌زد و می‌رفت.

مالکی از سرسرا گذشت و رفت به سمت راهرویی پهن. درِ شیشه‌ایِ راهرو را باز کرد. انتهای راهرو دری باز بود و نور زردرنگی از در بیرون زده بود و پهن شده بود مثل فرش کف راهرو، تا جلو پای مالکی. مالکی قدم که گذاشت به راهرو، انگار صدای پتکی که بکوبند به صخره‌ای در راهرو پیچید. مالکی ایستاد. صدا قطع شد.

راهرو بلند بود. مالکی قدم گذاشت روی فرش نور، فرش نور موج برداشت و موج‌ها بلند شدند و مالکی را در بر گرفتند و کشیدند سمت اتاق، مالکی با موج‌ها رفت تا درگاه اتاق. موج‌ها به هوا بلند شدند و ریختند به داخل اتاق و اتاق شد شطی از موج‌های نور چرک درهم‌غلطان. مظفری و اخوان آن‌سوی اتاق از جا بلند شدند و دست‌ها را دراز کردند و دست‌ها دراز و درازتر شدند و سوار بر موج‌های نور کش‌وقوس آمدند و تاب برداشتند و زیر بغل مالکی را گرفتند. مالکی از زمین کنده شد و سوار بر موج‌ها هجوم برد به آن‌سوی اتاق که ناصر و منصور و میرلوحی ایستاده بودند و راندشان سمت دیوار، و موج‌ها آن‌قدر ضربه‌های پی‌درپی بر سروروی ناصر و منصور و میرلوحی زدند، آن‌قدر به دیوار کوبیدندشان تا دیوار از هم باز شد و آن سه را آرام به درون خود کشید.

موج‌ها فرو نشستند.

مالکی در تاریکی راهرو برگشت سمت درِ خروجی ساختمان.

بارانی که از غروب می‌بارید، شده بود رگباری تند که می‌کوبید به بام بلند شیب‌دارِ عمارتِ دوآشکوبه غرق در تاریکی و دیوارهای پوشیده با مرمرِ اخراپی و پنجره‌های بلندش. آبِ باران مرمرِ اخراپی را پاک می‌شست و از لبهٔ بام و از لبهٔ پنجره‌های بلندِ تاریک شُرشر می‌ریخت.

درخت‌های چنار دورتادور باغ، خیس بودند و برگ‌های‌شان سرسره‌ای برای قطره‌های درشت باران که می‌ریختند روی چمن‌ها و محمدی‌های خیسِ خیس. سطح آبِ استخر، یکسره تاول.

پله‌های مرمرِ خیسِ منتهی به سرپناه ورودی ساختمان در تاریکی می‌درخشیدند و قطره‌های رگبار را این‌طرف و آن‌طرف می‌پاشیدند. آب انگار پرده‌ای فرو ریخته از دورتادورِ سرپناه ورودی.

در چوبیِ عمارت باز بود و لنگه‌ها تق‌تق به هم می‌خوردند و کج‌بار روی در لکه‌هایی انداخته بود و باران می‌زد داخلِ هالِ ورودی. چند مترِ فاصله از دم در تا لبهٔ پله‌ها به طبقهٔ بالا را قالی‌های کرم و سفید فرش کرده و از آن‌جا کناره‌های لاک‌رنگِ پله‌ها را پوشانده بودند؛ پله‌ها و کناره‌های لاک‌رنگ تا پاگرد می‌رفتند و از آن‌جا دوشاخه می‌شدند؛ به چپ و به راست. همان‌جا مرد

افتاده بود. وسط پاگرد. درشت‌هیکل، صورتش فشرده روی قرمزی قالی، یک چشمش بسته و با آن چشمی که به دلیل کشیدگی لپ از هم دریده بود، خیره نگاه می‌کرد به جایی. به در آشپزخانه بزرگ سمت چپ پله‌ها شاید، که روی سنگ‌های کفش، کنار ردیف کابینت‌های شیشه‌ای، زن افتاده بود. غرق خون.

عمارت همچنان در تاریکی. فقط بالای سردر ورودی باغ حالا چراغی روشن بود. همان رگبار و همان خیزی باغ و درخت‌ها، همان پله‌ها و سرپناه زیر رگبار، و قالی‌های سفید و کرم. نور چراغ سردر از شیشه‌های پنجره‌های بزرگ دو طرف در عمارت تو می‌زد و روشنایی زرد مات لرزانی مثل مه سالن و پله‌ها را پوشانده بود.

ناصر از مه گذشته بود و نزدیک مرد مرده دست به نرده طلایی رنگ پلکان ایستاده بود.

میرلوحی از آشپزخانه بیرون آمد و آرام پرسید جز رحمت و فضه کی تو خونه بوده؟

جوابی نگرفت. منصور را که روی پله‌ای نشسته بود نگاه کرد که به‌نظرش ریزآبادی آمد در آن وان حمام کلاردشت. خودش نشست روی پله‌ها. نه آن‌جا که فرش داشت؛ نشست روی مرمر لاکی حاشیه.

ناصر آرام گفت اگه فضه نبود می‌گفتم ببریم‌شون لواسون بندازیم تو چاه پستی، و سر بلند نکرد. منصور هیچ نگفت. سر هم بلند نکرد.

ناصر ادامه داد شرش گردن مون رو می گیره... مادرش رو می دم...

میرلوحی گفت کار اون نیست، اولاً. کسای دیگه خودشون رو قاطی کردن. دوماً، گیرم این دوتا جنازه رو سربه نیست کردی، اصل کاری رو چی کار می کنی؟

تلفن ها زنگ می زدند. هزاربار زنگ زده بودند. از بعد از نیمه شب، از همان وقت که میرلوحی رفته بود و ناصر همان جا کنار مرد افتاده روی پاگرد نشسته بود و منصور روی همان پله.

حالا هوا خاکستری شده بود. باران همچنان می بارید و چند دقیقه پیش میرلوحی خیس باران وارد شده بود. دم در ایستاده بود، خود را تکانده و داشت با تلفن همراهش صحبت می کرد.

آره، همین امروز... دوتا... فرقی نمی کنه... دبی، استانبول... هر جا خالی داشتی... آره، ناصر خان و منصور خان.

تلفن را قطع کرد. منصور حرف نزد و ناصر هم که سؤال داشت، هیچ نگفت.

میرلوحی گفت نشد. باز هم وقت ندادن. به همه زنگ زدم و از خواب بیدارشون کردم. سه روزه می خوام از ایشون وقت بگیرم. ندادن.

ناصر گفت به حامد زنگ زدی؟

زدم. گفت کار داره. باز می‌زنم. فعلاً شماها باید برین. خودم یک کاریش می‌کنم. همین امروز برین... بلیت گرفتم. ترتیب این‌ها رو هم می‌دم.

سایه‌ای از جلو در آشپزخانه رد شد. در ورودی با صدا به هم خورد. ناصر قدمی گذاشت جلو. منصور بلند شد. کی بود؟

هر سه رفتند به سمت آشپزخانه. کسی نبود. از پنجره غرق نور خاکستری و خیس باران نمی‌شد بیرون را دید. فضا همان جا که افتاده بود، بود.

رفتن از ایران. امروز پیش از ظهر.

اخوان نشست لبه تخت و ادامه داد منصور و ناصر با امارات رفتن. لوحی اما اصلاً غیب شده. منزل شون که کسی نیست. زنگ زدم. یه سر هم رفتم. هیچ کس نبود. به لواسون و شمال هم زنگ زدم. به کیش هم زنگ زدم.

مالکی خندید. بالش زیر سرش را جابه‌جا کرد و لحاف را کشید روی سینه‌اش و گفت خودت می‌گی رفتن. آره. اما همه یک دفعه غیب شدن؟ فضا و رحمت کجان؟ اون‌ها هم گم شدن.

پیدا می‌شن.

قیافه‌خوان در مانده بود. پرسید حاج مظفر نیومده؟

مالکی غلتید روی پهلوی راست. لحاف را زد کنار.

نمی‌دونم. زنگ نزده. باید بیاد. یه زنگ بزن دفتر، بپرس راننده فرستادن دنبالش؟ ترتیبِ وی‌آی‌پی رو دادن؟

اخوان بلند شد تلفن کند. مالکی که بلند شده بود و لبه تخت نشسته بود، برخاست. تا کف پاهایش را گذاشت روی زمین، از کف پا تا توی ران تیر کشید. نشست.

چیزی شده؟

نه.

مالکی دوباره بلند شد. قدمی نامطمئن برداشت. دردی حس نکرد و خوشحال شد. از کنار اخوان که رد می‌شد دستش را به سرعت به سمت شکم اخوان برد، اخوان جا خورد و هر دو خندیدند.

مالکی موبایلش را روشن کرد. چند پیام برایش آمده بود، بیشتر از سمیرا که شمال بود.

خواست زنگ بزند که تلفن زنگ زد. سمیرا بود. مالکی گفت خیلی خوابم می‌اومد... گذاشته بودم روی سایلنت... و توی گوشی

و در پس زمینه صدای سمیرا شُرْشُر باران بود و چک چک قطره‌ها.

... خب... نه... زمین‌ها رو ببین... با بنیاد صحبت می‌کنم... تو فعلاً موقعیت زمین‌ها رو ببین... باشه، باشه. تلفن را گذاشت روی میز و رفت سمت حمام.

اخوان گفت حاج مظفر اوآمده. از فرودگاه مستقیم می‌ره دفتر. تا یک ساعت دیگه اون جاست.

مالکی اتومبیلش را توی حیاط کنار درخت بید پارک کرد و در پنجره کیمیا را دید که غرق کار بود.

رفت به اتاق کارش. پرونده‌ها کنار بود، و وسط میز گزارشی که کیمیا تهیه کرده بود، براساس اسنادی که مالکی از اخوان گرفته بود.

مالکی گزارش را برداشت. خواند. انگار آن‌چه را می‌خواند باور نمی‌کرد، دوبار و سه‌بار خواند. گوشی تلفن را برداشت. سلام اخوان را جواب نداد.

یعنی میرلوحی می‌تونه همه رو به اسم خودش کنه؟
آره.

طبق چه سندی؟

خودتون امضا کردین. یک سند هم نبود. چندتا بود که به تدریج میرلوحی رو مجاز به انتقال می کرد. البته رضایت منصور و ناصر هم باید باشه.

شهر کتاب (nbookcity.com)

که هست!

آره.

تو می‌دونستی؟

آره.

چرا چیزی نگفتی؟

من وکیل ریزآبادی بودم. شماها چرا امضا کردین؟

تازه به من می‌گفت جای پسرشم. با بقیه که جای پسرش نبودن می‌خواست چی کار کنه؟

مالکی خدا حافظی نکرد و گوشی تلفن را کوبید به دیوار. گوشی صد تکه شد ریخت روی زمین.

سمیرا گفت بذار با مش رجب می‌ره دیگه. تو کجا می‌ری؟

مالکی گفت خودم می‌رسونمش. کار هم دارم.

می‌خواستم زمین‌های شمال رو بهت بگم.

مگه نگفتی تمومش کردی؟

چرا. در مورد نقشه‌ش. مهندس برنامه خیلی خوبی داره. یک چیزیه که هم شهرکه، هم مرکز خرید و تفریحی و هم از این

تایم شرینگ‌ها. یک چیز خاص. نه از این‌ها که هست. درآمدش همیشگی و عالی.

مالکی لباس پوشیده بود.

باشه. صحبتش رو می‌کنیم. با کیمیا هم مشورت کن. مخش خوب کار می‌کنه.

مالکی نگاهی به سمیرا انداخت که از تخت‌خواب آمده بود بیرون و می‌رفت سمت حمام. موهایش که به سرخی می‌زد بر شانه‌ها ولو و روی شانه راست کبودی کوچکی نشسته بود. پوستش در سایه‌روشن کنار پرده‌های تور، سفید سفید بود و پشتش کشیده‌تر و می‌شد مهره‌ها را از زیر گردن تا آن‌جا که خطی باریک سرین را به دو برجستگی ملایم تقسیم کرده بود، شمرد. راه که رفت، عرق نشسته بر بدن خشک شد و چند تار موی سینه‌مرد که به عرق پشت زن چسبیده بود، رها شد و افتاد. لاغرتر شده.

رفت.

سمیرا پا گذاشت روی سنگ سفید کف حمام، در را پشت سرش بست و رفت سمت وان سفیدرنگ و شیر طلایی را باز کرد. آب داغ شروشر می‌ریخت و بخارش آرام می‌نشست بر سفیدی برفی دیوارها.

زن دو سه بطری کوچک و بزرگ برداشت و از هر کدام مایعی ریخت توی آب داغ و نفس کشید و از بوی خوشی که با بخار در هوا

می‌پیچید، لذت برد.

کاسهٔ چینی سفیدی از قفسه بیرون آورد. با بُرسی، خمیرِ توی کاسه را هم زد. ایستاد جلوِ آینهٔ قدی. انگشت‌ها را به زیر موهایش کرد و گشت دنبال موهای سفیدشده. بعد دستکشی دست کرد. با سرانگشت اندکی رنگ از ظرف چینی برداشت و سر را برد نزدیک‌تر به آینه و دستش را برد سمت موها و خواست با دقت رنگ را بمالد روی ریشهٔ موهای سفیدشده، که مرد را دید. پشت‌سرش بود. هیکلی مردانه پشت پردهٔ سفید پنجرهٔ بزرگ رو به باغ صورتش را فشار داده بود به پرده، انگار بخواهد بهتر ببیند. سمیرا دستش لرزید و خمیر مالیده شد به پیشانی‌اش. به سرعت رو گرداند، با چشم‌هایی همه هراس، نگاه کرد و دنبال آن کس پشت پرده گشت. کسی نبود. پرده جلو پنجره آویزان بود. بی حرکت. حتا سایهٔ درخت افرای جلو پنجره روی پرده تکان نمی‌خورد.

سمیرا قلبش نمی‌زد؛ می‌دوید.

رفت و پرده را زد کنار. پنجره بسته بود. برگشت جلوی آینه. نفس بلندی کشید. پستان‌هایش بالا و پایین می‌رفتند. سر خم کرد توی لگن دست‌شویی، پیالهٔ دست‌ها را پر آب کرد و خمیر روی پیشانی را شست.

سر بلند کرد و در آینه لکهٔ روی پیشانی را دید، آن جا که خمیر مالیده شده بود. رنگی بین سرخ و قهوه‌ای.

مالکی بزرگراه را ترک کرد و پیچید به جاده فرعی و چندصد متر رفت تا مقابل باشگاه. هنوز نگه نداشته، میثم در اتومبیل را باز کرد که پیاده شود. بوی اسب و پهن اسب زد توی اتومبیل.

مالکی هم پیاده شد و پدر و پسر رفتند سمت اصطبل‌ها. مهتری اسب پسر را آورد، پسر با اسب و مهتر رفت و مالکی رفت سمت رستوران و رفت به تراس مشرف به میدان اسب‌دوانی و پیست‌ها و زیر سایبان نشست. تلفن را از جیب درآورد و شماره‌ای گرفت.

من اومدم.

اسب‌های دوان و اسب‌های ایستاده. بدن‌های داغ غرق عرق اسب‌ها که از شان بخار بلند می‌شد. دادو فریاد مربی‌ها و خنده پسرها و دخترهای جوان. برخورد سم‌های خسته روی خاک و سنگ‌ریزه.

مرد آمد. مالکی یک سروگردن از او بلندتر بود.

مرد گفت دیر شد، ببخشید حاجی.

مالکی گفت یعنی سر و ریشتم واقعاً سفید شده یا سفید کردی بترسونی؟

هر دو خندیدند.

مرد گفت بر پدر روزگار و ریشش را با پشت دست خاراند.

مالکی گفت تو هم می نالی؟ پس ما چی بگیریم؟

شما که ماشالا... خیلی شنیدم... چی ها می گفت آقا املشی...

چی ها؟

تعریف می کرد. خیلی.

باز ریشش را با پشت دست خاراند و دستش را محکم پس کشید تا دو سه موی گیر کرده زیر نگین انگشترهای عقیق و فیروزه اش رها شوند. مالکی مورمورش شد.

مرد گفت در خدمتم. امری باشه. گوشم با شماست.

صدایی از بلندگو بلند شد. کسی دستوراتی مفصل داد و بعد میدان پر شد از اسب و رنگ و شیهه و گردو خاک.

مرد نگاهی به مالکی انداخت که حرف هایش را زده بود و ساکت شده بود.

متوجه شدم. مورد رو می شناسیم. تنها اون ها نیستن. دو سه گروه ان از این کارها می کنن. فکر می کنن کسی نمی دونه. اما همه می دونن. خودم پی می گیرم. جاهاشون رو هم حدوداً می دونیم. مدتی خودمون پی گیریم. اما حالا که شما امر می کنی، چشم. می ریم سراغ شون. همین امشب.

اسب‌ها و سوارهای جوان می‌تاختند. مسابقه بود.

مالکی پرسید بچه‌ها رو نمی‌آری این‌جا؟

راه‌مون می‌دن؟

اختیار دارین. شما بیارشون. بقیه‌ش با من.

مالکی گفت و بلند شد.

مرد هم بلند شد و پرسید ولی عهدت کدومه؟

اونه.

میثم را نشان داد سوار بر اسی با یال‌های بلند خاکستری ریخته بر پوستی مثل شبق.

دو کامیون وارد شدند. حتا از سایه‌های درازشان زیر نور مهتاب درازتر بودند. دو مرد که مدتی بود منتظر ورود کامیون‌ها بودند، در بزرگ کاروان‌سرا را بستند. راننده‌های درشت‌هیکل و تیره‌پوست پیاده شدند و رفتند به اتاقی برای استراحت. دو کامیون هر کدام گوشه‌ای ایستاده. کارگرها که در تاریکی زیر تاق‌نماهای دورتادور کاروان‌سرا نشسته و دراز کشیده بودند، آمدند و شروع کردند. از کامیون‌ها گونی‌ها و کیسه‌های بزرگی را پیاده کردند. آن طرف‌تر کوهی درست شد از گونی‌هایی که از لای درزهای شان دانه‌های برنج و غلات و آرد می‌ریخت.

کارگرها حالا رفتند سراغ کوه دیگری از گونی‌ها و کیسه‌های بزرگ در گوشه‌ای از حیاط کاروان‌سرا. آن‌ها را آوردند و بار کامیون‌ها کردند.

شب دیگر از نیمه گذشته بود. کامیون‌ها خالی شده بودند و باز پُر، هیاهو فروکش کرده. کارگرها رفته بودند به اتاق‌ها و زیر تاق‌ها.

آن دو مرد اما هنوز در حیاط می‌پلکیدند. مردی که تابه‌حال دستور داده بود، تلفن را از جیب درآورد و شماره‌ای گرفت و منتظر

ماند. تلفن را قطع کرد و به مرد کنار دستش گفت حسن، چک کن ببین رییس به تو زنگ نزده؟ با من که تماس نداشته. چرا نیومده؟

حسن گفت او هم چندبار تماس گرفته و پیدایش نکرده، اما حتماً برای پلمپ کامیون‌ها می‌آید. آن دو هم رفتند به تاریکی زیر تاق‌ها.

مهتاب بود و سکوتِ محصور بین دیوارهای خشتی و آجری کاروان‌سرا و بادِ خنکی که از جنوب می‌وزید. هیچ‌کس نگاهی به آسمان نینداخت که در چند کیلومتری تهران این همه ستاره داشت.

یکی از دو راننده که در اتاقی خوابیده بودند، بیدار شد. آمد به ایوان بزرگ کاروان‌سرا. از دو سه اتاق دورتادور صدای آهسته‌حرف و خنده می‌آمد. مرد از پله‌ها رفت پایین و رفت توی حیاط و ایستاد کنار دیوار و هنوز ادرارش را کامل بیرون نریخته بود که سایه‌ای افتاد رویش. مرد هراسان رو گرداند. سایه چند مرد بود که لبه پشت‌بام ایستاده بودند.

همه جا غرق نور شد، حیاط کاروان‌سرا و دیوارها و ایوان‌ها و درها و پنجره‌ها. ستون‌های کلفت کاه‌گلی سایه‌های دراز و درهم انداخته بودند روی آدم‌هایی که به سرعت از اتاق‌ها می‌آمدند بیرون.

کامیون‌ها کوچک‌تر شدند.

همه جمع شده بودند توی محوطه، جایی بین کامیون‌ها و در چند قدمی چند پاترول و جیپ و پلیس‌های مسلح. کسی حرف نمی‌زد.

دو مأمور رفتند طرف تل کیسه‌ها و گونی‌ها و با کاردی چندتاشان را شکافتند و همراه برنج و غلات و آرد، بسته‌های پلاستیکی پُر از پودر سفید و قطعه‌های بزرگ قهوه‌ای ریختند بیرون.

حسن و بقیه توی پنجره پاترولی که دورتر پارک شده بود، رئیس را دیدند که کنار مردی نشسته بود. مرد حرف می‌زد و رئیس سرش پایین بود. چند پلیس رفتند طرف پاترول و چیزی گفتند و مرد سر تکان داد و پیاده شد. کوتاه‌قد بود و موی سر و ریشش سفید و ریشش را با پشت دست می‌خاراند.

نگهبان پارکینگ هتل به راننده اتومبیلی که پرسید جا دارین، گفت یه دونه‌ام جا نیست، این‌ها هم همه توهّم توهّم پارک کردن، و غرزد والله رئیس جمهور هم که این‌جا مهمونی داد، این قدر مهمون نداشت.

نزدیک نیمه شب بود که کم‌کم راننده‌ها آمدند. اتومبیل‌ها را می‌رانند مقابل ورودی هتل و مهمان‌ها سوار می‌شدند و می‌رفتند. پارکینگ به تدریج خلوت شد.

نگهبان نفهمید چند اتومبیل بودند و چندصد زن و مرد و بچه، سفید و سیاه، ایرانی و خارجی. فقط می‌دید مدیرهای هتل،

ریزودرشت، بعضی از مهمان‌ها را تا پارکینگ بدرقه می‌کنند.

وقتی فقط پنج شش اتومبیل مانده بود، مالکی آمد، با مظفری و اخوان و مدیرعامل هتل و دو سه نفر دیگر. سمیرا و بچه‌ها و چند زن و بچه دیگر در پی‌شان. مظفری و اخوان و آن چند نفر و سمیرا و بچه‌ها سوار اتومبیل‌ها شدند، رفتند. مالکی ماند و از مدیر خداحافظی کرد و مدیر تا کنار اتومبیل همراهی‌اش کرد.

مالکی از کنار نگهبان که رد می‌شد، دو سه اسکناس به سمتش دراز کرد و صبر نکرد نگهبان کمر راست کند. با مدیر دست داد، تشکر کرد.

خدا قوت‌تون بده. خوب برگزار شد.

انجام وظیفه‌ست. ان شاء الله همیشه به خیر و خوشی حاج‌آقا.

ان شاء الله. موفق باشید. فردا از دفتر باهاتون تماس می‌گیرم.

متعلق به خودتونه، اگه قابل بدونین.

مالکی گفت باز مزاحم می‌شیم؛ چندتا مهمونی به خلق‌الله بدهکارم.

خندید و سوار اتومبیل شد.

روبه‌رویش کوه‌های شمیران زیر نور ماه.

سفیدی قله‌ها از مهتاب بود یا برف؟

مالکی خود را رها کرده بود روی پستی صندلی اتومبیل و می‌راند. کوه‌ها حالا شده بودند هیكل‌هایی سیاه. مالکی سر چرخاند و از پنجره کنار دست، ابر سیاهی را دید که ماه را می‌پوشاند. دلش می‌خواست آرام، خیلی آرام براند و می‌راند. خیابان‌ها خلوت بودند. درخت‌های بلند و ردیف کنار خیابان، برگ می‌ریختند و مالکی سرمای بادی را که بیرون از اتومبیل می‌وزید، حس می‌کرد. از نیاوران رد شد و از کنار کاخ گذشت و پیچید به خیابان فرعی که تاریک‌تر از همیشه بود. چراغ‌های آویخته به تیرهای برق همه خاموش. رسید به خیابان پردرخت که انتهایش ساختمان بزرگ با هشت اتاق خواب بود. چراغ بالای در ورودی روشن و پنجره‌های ساختمان همه تاریک.

از فاصله‌ای دکمه کنترل در بازکن را زد. در باز نشد. دو سه بار دکمه را فشار داد، نشد. جلو در توقف کرد. نور چراغ‌های جلو اتومبیل روی در ورودی دایره انداخته بود. دوباره دکمه کنترل را فشار داد که صدا پیچید، آن قدر مهیب که انگار سنگی به بزرگی نصف دنیا از کوهی کنده شده باشد. مالکی تک‌ضربه قلب را در تمام دست و پا حس کرد. سر گرداند.

هیكلی تیره کنار پنجره اتومبیل ایستاده بود و با انگشت به شیشه می‌زد. مالکی شیشه را کشید پایین و کریم گفت عَرُذ می‌خوام،

انگار ترسوندمت.

مالکی حرفی نزد. می دانست حتماً خشکی گلو صدایش را خش می انداخت.

کریم در سمت شاگرد را باز کرد و نشست و در اتومبیل را بست.

ما که قابل نبودیم دعوت شیم.

خندید. بوی الکل شدیدتر شد.

ولی از دور دیدم چه قدر مهمون داشتن. اونم چه مهمونایی!

مالکی لختی تأمل کرد و بعد دور زد.

مزاحم نمی شم آق مهندس. خودم می رم. اومدم فقط این رو نشونت بدم. رفع زحمت می کنم.

سبب کشیدگی کلمه ها خستگی نبود، رخوت ناشی از الکل بود، و سنگینی کلمه ها از بارِ تریاک. کریم روزنامه ای دستش بود.

صفحه روزنامه را گرفت پیش روی مالکی.

مالکی برگشت به خیابان اصلی. گوشه ای نگه داشت. زیر نور چراغی. روزنامه را از کریم گرفت.

جوان تی شرت چسبانی به تن داشت و مالکی می دانست رنگش شرابی است. چشم هایش بسته بود و مالکی می دانست چشم ها

به رنگِ عسل است. عضلات گردنش در عکسِ سیاه‌وسفید هم برجسته بود. دو عکس بود. یکی از صورت جوان و یکی از تمام بدنش که به‌پشت افتاده بود روی زمینی ناهموار، کنار تنهٔ درختی. عکس کنارِ خبری بود دربارهٔ پیدا شدن جنازه‌ای اطراف تهران. کریم خندید و بوی مردار پیچید در اتومبیل.

کریم مچ دست راست مالکی را گرفت و سر را به پشتی صندلی تکیه داد و بین خواب و بیداری گفت شما فقط گفتی بکش. اول کشتم، بعد...

دور مچ دست راست مالکی ماری بود سیاه و لزج که پیچیده بود و فشار می‌داد و فشار می‌داد. می‌پیچید و می‌پیچید.

جادهٔ پیشِ رو باریک بود و تیره، و نور چراغ‌های اتومبیل به زحمتِ ظلمتِ دورتادور را می‌شکافت.

جاده انگار تونل بلندی بود به دلِ زمین که اتومبیل و مالکی و کریم را با شتابی جنون‌آسا به عمق تاریکی می‌کشید. در آن سیاهی و سکوت گورستان، ابتدا هِنِ هِنیِ طنین انداخت و هوهویی پیچید. از دور. هِنِ هِن و هوهو نزدیک‌تر شد و شد صدای کوفتن بر هزار طبل.

هزار اسب سیاه، هزار شب‌رنگ، تاخت‌زنان دلِ تونلِ سیاه را می‌شکافتند. هزار هیکل داغ افسارگسیخته به‌هم‌فشردهٔ خیسِ عرق می‌تاختند و سیاهی‌شان با شب عجین شده بود. در لابه‌لای آن همه سیاهی، گاه برق پوستِ به‌عرق‌نشسته دیده می‌شد و برق

یال‌های شبقی افشان در هوا و برق دو هزار سفیدی چشم. بخار برخاسته از این هزار تن فضا را انباشته بود و سوار، نشسته بر هزار اسب، در هاله‌ای از بخار و حرارت می‌تاخت و دست بالا می‌برد و مار سیاه پیچیده به میچ، دهان باز می‌کرد و شلاقی سیاه می‌شد تاب‌زنان در هوا و فرود که می‌آمد بر کپل اسب‌ها، دهان می‌بست و پیچی دیگر می‌زد دور دست سوار.

سوار از ظلمت درآمده بود و به دل ظلمت می‌تاخت. سوار می‌تاخت و از حرارت سیاه تن اسب‌ها گر گرفته بود و رعشه‌ای در میان تن داشت. هزار اسب صیحه‌ای زدند، تن‌هاشان به هم خورد و ایستادند. سُم بر زمین کوفتند و باریکه‌های عرق داغ از تن‌شان روی زمین راه افتاد و بخار لمبری زد و در هوا ایستاد. اسب‌ها صیحه زدند و بر دو پای عقب بلند شدند، سوار به هوا پرت شد، بالا رفت و پایین که آمد مار سیاه دیگر نبود و سوار، دست رها شده از فشار مار سیاه را بالا برد و پایین. بالا برد و پایین. بالا برد و پایین.

قطره‌های داغ از بدن اسب‌ها به سرورویش پاشید و سوار زبان به لب‌ها کشید و شوری خون را لیسید.

شوری خون که راهی گلو شد، مالکی نفسی کشید و به‌پشت افتاد.

افتاد روی فرشی رنگ‌رنگ، گسترده روی تختی کنار دره‌ای. نگاه به آسمانی سُرپی داشت و گوش به ضربه‌های یکنواخت بال‌های صدها پرنده که از میان مه‌ته دره بیرون آمدند و پر زدند و بالا آمدند و بال‌بال‌زنان که می‌رفتند، نسیمی راه انداختند و نسیم، لکه‌های خون نشسته بر دست‌ها و صورت مالکی را خنک کرد. مالکی چشم روی هم گذاشت و در آن خنکا خوابید.

چراغ‌های هر ده دوازده طبقه روشن بودند. از آن سمت خیابان، نور پروژکتوری سردر ورودی و دو سه طبقه اول را غرق روشنایی کرده بود.

نگهبان چشمی به پیچ خیابان داشت و چشمی به تابلو برنزی نصب‌شده کنار در که سعی می‌کرد با تکه‌پارچه‌ای برقش بیندازد و برای صد هزارمین بار، «مالکی» نشسته بین «سرمایه‌گذاری» و «دوستان» را برق می‌انداخت. موتورسوارها که سر پیچ خیابان پیدایشان شد، نگهبان به سرعت رفت به پارکینگ. مدیر امور اداری را دید که کنار درِ آسانسور ایستاده بود و دکمه‌های کتش را می‌بست. مالکی و مظفری و اخوان از آسانسور پیاده شدند. مدیر امور اداری دکمه‌ای را زد تا درِ آسانسور بسته نشود. موتورسوارها وارد پارکینگ شدند و پشت‌سرشان مردس‌هایی سفید و سرمه‌ای و سیاه.

دماوند، انتهای سمت راست پنجره عریض و طویل، زیر برف سنگینی بود. سمت چپ دماوند، کوه‌های شمیران با نوک‌های برفی و پایین‌تر، برج‌ها و اتوبان‌های زیر غبار. همه زیر آسمانی که آبی‌اش سرد بود و آفتابش سرد.

مالکی روی صندلی گردان ریزآبادی کنار پنجره نشسته بود و می‌خواست به سؤال دبیر فیزیک جواب بدهد که فضا نورد ها در آن بالا آسمان را چه رنگی می‌بینند که رعد پیچید. مالکی از جا پرید و رو از پنجره گرداند. میثم که وارد شده بود، در را پشت سرش بست و ببخشید گفت و گفت باید پنجره را ببندد چون کوران است و در که باز می‌شود، پنجره‌ها به هم می‌خورند. بعد گفت همه آمده‌اند.

مظفری و پسرش، سجاد، اخوان و کارآموز تازه‌اش که وقتی جلسه شروع شد رفت، سمیرا و کیمیا، مدیران امور اداری و امور مالی، دو مسئول تبلیغات و روابط عمومی.

گزارش‌ها داده شد. برای دو برج انتهای جردن سند زده شده بود و برج نزدیک میدان آزادی آماده بود. اعتراض سمیرا که ابعاد تابلو بالای آن برج و حروف Air Boland با قد و بالای برج تناسب ندارد، قبول شد و مالکی از این که به موقع از فروش سهام شرکت تاپرسازی مطلع نشده بودند گله کرد و در عوض تعریف از خرید به موقع کارخانه قطعه‌سازی. اخوان و مظفری و مالکی هم از آخرین گفت‌وگوها با آلمانی‌ها برای تولید اتومبیل گفتند. مظفری گفت من هم با محبی صحبت کردم. شاید اون‌ها برن تو

کار گاز. بخش نفتش رو می‌خوان کنار بیان.

مالکی از بازگشایی دفاتر جدید در اروپای شرقی گفت و این که میثم و سجاد باید برای اداره دفاتر آماده بشوند. جلسه که تمام شد، چند نفری رفتند.

سمیرا گفت با کیمیا دو سه روز می‌روند شمال.

کیمیا که چشم به صفحه لپ‌تاپش داشت، سر بلند کرد و به مالکی و مظفری گفت پیشنهادی که قبلاً به‌تون گفتم حالا مشروحش اومده. از رومانیه. پرینت می‌گیرم می‌آرم براتون.

صورتش آبی کم‌رنگ بود با دو سه خط پهن سیاه از بالا به پایین. لب‌خند زد و در لپ‌تاپ را بست. رنگ آبی و خط‌ها رفتند، اما صورتی ته چشم‌ها نه.

دماوند نبود و کوه‌ها نبودند و آبی آسمان هم نبود. شب بود و سوسوی چراغ‌ها بود و جا به جا ستونی از نور. کارمندا رفته بودند.

مالکی چراغ را خاموش کرد. رفت طبقه پایین. وارد راهرو شد و سر به سوی تنها اتاقی که چراغش روشن بود داد زد میثم! بیا، دیر شده. تا خونه ذوالفقاری یک عالم راهه، بیا پسر. من رفتم، ماشین رو می‌آرم جلو در.

کلید آسانسور را فشار داد و برگشت نگاهی به درِ اتاقی که میثم در آن بود انداخت. هنوز چراغ اتاق روشن بود، لای در باز بود و سایه‌ای پهن بر زمین، که کشیده شده بود توی راهرو.

صدای دنگی آمد. آسانسور ایستاد. درِ آسانسور باز شد. مالکی باز نگاهی انداخت. میثم هنوز از اتاق بیرون نیامده بود، سایه اما نبود. مالکی سوار آسانسور شد، پره‌های بینی‌اش لرزیدند، بی‌اختیار سر را کشید عقب و شانه‌ها را جمع کرد. توی آسانسور بوی نا و ماندگی می‌آمد و سوزی سرد. مالکی یک قدم به عقب برداشت، کمی تأمل کرد و باز سوار شد. دکمه پارکینگ را فشار داد.

آسانسور تکانی خورد و راه افتاد. مالکی سر به اطراف چرخاند تا بداند بو از کجاست و آن وزش سرد از کجا. متوجه چیزی نشد. فقط سر که به چپ یا راست می‌گرداند، بو بیشتر می‌شد و سوزی که به صورتش می‌خورد، بیشتر؛ انگار کسی به صورتش ها کند.

آسانسور ایستاد. در باز شد. مالکی از آسانسور رفت بیرون. پارکینگ خلوت بود. جز اتومبیل خودش، فقط چند اتومبیل شرکت پارک شده بودند. می‌خواست به طرف اتومبیلش برود که متوجه شد صدای دنگِ بسته شدن درِ آسانسور را نشنیده است. ایستاد. رو گرداند. درِ آسانسور باز بود. داخل آسانسور سه نفر ایستاده بودند. خودش ته آسانسور ایستاده بود، تکیه داده به دیوار، یک سمتش ریزآبادی و سمت دیگرش نجفی. هر دو عریان و غرق در خونی که از فرق شکافته سرشان بیرون می‌جوشید و رشته‌رشته از سر و صورت جاری بود روی بدن‌های لخت و استخوانی‌شان. بعد خودش را دید که از دیوار آسانسور جدا شد و

شناور در هوا آمد بیرون. ریزآبادی و نجفی تکان نمی خوردند، خون از سروروی شان می ریخت و خیره مالکی را نگاه می کردند. مالکی چشم ها را بست، حس کرد معده اش از جا کنده شد و رو به بالا به طرف حلقش آمد و قبل از آن که با فشار از دهانش بیرون بزند، چشم باز کرد، مار سیاهی را دید که از دهان نجفی بیرون آمد، دندان نشان داد و دراز شد به سمت در، که در آسانسور بسته شد.

قب داشت؟

داغی، ولی تب نیست. التهابه. به حلیمه گفتم برات نبات بیاره. چراغ رو روشن کنم؟ نه. خوبه.

اتاق در سایه روشن نور زردی بود که از پنجره رو به باغ زده بود تو و سایه بی حرکت پرده ها را انداخته بود روی دیوار روبه روی تخت خواب.

سمیرا گفت یادت نیست چی خوردی؟ از توی آسانسور استفراغ کرده بودی تا وسط پارکینگ. پیش از ظهر پیش متکیان چیزی نخورده بودی؟ میثم می گفت استفراغت بوی الکل می داد. دکتر بخشنده گفت مسموم شدی، باید استراحت کنی. مالکی جواب نداد.

می‌خوای از بخشنده بپرسم آگه مسافرت برات خوبه، فردا با ما بیای شمال؟ هنوز اون جا رو ندیدی. ماکت مجتمع رو مهندس برده اون جا. می‌اومدی با کیمیا می‌رفتیم و فردا برمی‌گشتیم.

مالکی نمی‌توانست. باید حالش خوب می‌شد تا بتواند هفته‌ی دیگر برود رومانی. نمی‌خواست مظفری و اخوان تنها بروند. باید خودم هم برم. معامله‌ی خیلی مهمیه.

سمیرا گفت ما فردا صبح می‌ریم. کیمیا رانندگی می‌کنه. دو سه روز هم می‌مونیم. تو حالا استراحت کن ببینم بچه‌ها کجان، شام بخوریم.

سایه پرده‌ها روی دیوار تکانی خورد و درِ اتاق که بسته شد، باز بی حرکت شد.

مالکی دراز کشیده بود. کم‌کم اتاق تیره‌تر شد و سایه کم‌رنگ‌تر. مالکی بلند شد. بوی ماندگی می‌داد و پره‌های بینی‌اش می‌لرزید.

لباس درآورد و رفت حمام.

سفیدی کف را رد کرد. وان مثل حوضچه‌ای توی زمین بود. مالکی نشست لبه‌ی حوضچه. پا را گذاشت کف حوضچه. آب داغ را باز کرد و گوش سپرد به شرشر آب و چشم دوخت به بخار که روی سطح آب پیچ‌وتاب زد و ته حوضچه جمع شد و بعد بالا آمد و

پیچید و مثل مه در فضا رها شد.

آب بالاتر آمد و قوزک پا را پوشاند و گرما از کف پا خزید در رگ‌ها. مالکی به حلقه‌هایی که روی سطح آب سرپی هم داشتند نگاه می‌کرد و به پیچ‌وتاب بخار که غلیظ‌تر می‌شد. آب گرم که از نیمه دیواره حوضچه بالاتر آمد و زانوها را پوشاند، مالکی آرام سر خورد و نشست کف حوضچه. آب تا سینه‌اش رسید و بالاتر آمد و شانه‌هایش را پوشاند و با هر تکان او، موج‌های ریز می‌خوردند به گردنش.

مشتی آب زد به صورت و مشت‌ی ریخت روی سرش و از گرمایش خوشش آمد. آرام خود را سراند کف حوضچه و چشم‌ها را بست و سر فرو کرد زیر آب. سوزن‌های داغ را در پوست سروصورت و زیر موها تحمل کرد. آن قدر زیر آب ماند تا نفسش گرفت. کف دست‌ها را گذاشت کف حوضچه، تنه را کشید بالا، سر را از آب آورد بیرون و داد عقب و تکیه داد لبه حوضچه، نفس بلندی کشید و تن را رها کرد در آب گرم. بخار روی صورتش می‌نشست و پا می‌شد. چشم‌ها را بست و فشاری را که در گلو داشت رها کرد. از لای پلک‌ها قطره‌هایی بیرون زد و از گوشه‌های چشم راه افتاد. خطی گرم کشیده شد از کنار چشم تا زیر گوش. مالکی چشم‌ها را باز نکرد و در تاریکی ماند.

انگار خوابید و خوابی دید یک‌تخته سیاه. وقتی چشم باز کرد که کسی صدایش می‌زد. از دور. کسی به نام می‌خواندش.

سراز لبهٔ وان بلند کرد. کمر راست کرد و صاف نشست کف حوضچه.

آب که سردتر شده بود موج‌های ریز برداشت و موج‌ها به شانه‌هایش می‌خوردند و برمی‌گشتند. مالکی مشتی آب به صورت زد. موهایش نیمه‌خشک شده بود. چشم‌ها را بست و سر زیر آب کرد و چند ثانیه نگه داشت و بعد سراز آب بیرون آورد و چشم‌ها را باز کرد؛

در تاریکی نشسته بود وسط برکه‌ای وسیع، آبش کبود، اما آن قدر زلال که در آن تاریکی شب هم آینه‌ای باشد تیره‌رنگ برای درخت‌های درهم‌فرورفته و سربه‌فلک‌کشیدهٔ دورتادور برکه، برای شاخه‌های قطور و برگ‌های نقره‌ای، برای تکه‌آسمان نیلی فراز درخت‌ها و برای ماه وسط آن تکه. مالکی سر و گردنی بود از آب بیرون در سکوتی سرمه‌ای.

روی ریشه‌های بیرون‌زده از خاک و به‌هم‌پیچیدهٔ درختی تناور که نیمی در برکه بود و نیمی در خاک، سه هیکل سیاه نشسته بودند.

سه هیکل تیرهٔ نشسته در تاریکی، از جا کنده شدند و شناور در هوا از دل سیاهی آمدند سمت مالکی. سه هیکل تیره بالای سر مالکی چرخ می‌زدند و شدند سه کبوتر سیاه و بال‌زنان رفتند و نشستند روی شاخه‌ای که نزدیک سطح آب بود و نزدیک مالکی. لاغر شده.

حق داره، خواهر.

چرا؟

می ترسه خواهر. حق هم داره بترسه.

چرا؟

خودش می دونه.

شیر کتاب (nbookcity.com)

چی رو؟

که دنبالشن.

کی؟

قاتل هاش.

حالا باید چی کار کنه؟

براش سخته.

خواهر بهش بگو قاتل هاش کیان.

تا ازشون فرار کنه.

نمی تونم ببینم شون.

چرا؟

زیادن؟

دیده نمی شن. همه جا مه و ابره. نمی تونم ببینم.

کمکش کن.

نباید از اون راه برگرده.

خواهر...

صداها کم کم رفتند و سه کبوتر هم نبودند دیگر.

درخت‌های بلند و قطور دور برکه سر به هم آوردند، تکه کبود آسمان دیده نمی شد، برکه سیاه شد و رگبار برگ تمامی نداشت.

باید اول بریم وین. از اون جا کرواسی. بعد می ریم بخارست.

باید حتماً بریم کرواسی؟

آره.

ویزا چی؟

من که نمی خوام. با اون پاسپورتم می آم. برای تو و اخوان هم توی اتاق به حاجی زنگ زدم.

باشه. مشکلی نیست.

مالکی گفت باید قطع کنم. سمیرا پشت خطه... نه. رفته شمال. خدا حافظ فعلاً.

الو!

سمیرا سلام کرد.

سلام... مظفر بود... برای همون کار... پس فردا صبح... خبری نیست... نه... هانیه که از صبح خونه عفت سادات این‌ها بود. میثم رفت دنبالش برن پیش شایسته... آها... باشه... صبر کن...

صدای سمیرا آمد که می‌گفت بیا کیمیا، آقای مالکی می‌خواد باهات صحبت کنه. بعد سمیرا توی گوشی گفت الان همین جا بود. نفهمیدم کجا رفت... می‌گم زنگ بزنه.

سمیرا تلفن را قطع کرد. نگاهی به دور و اطراف انداخت. کیمیا نبود. سمیرا رفت کنار دره‌ای که چند لحظه پیش با کیمیا آن‌جا ایستاده بودند. ایستاد کنار دره‌ای که سمت راستش کوه بود و سمت چپش کوه، از پا تا قله‌ها خوابیده زیر جنگلی سبز. روبه‌رو دریای فیروزه‌ای بی‌انتهای در قاب آسمان و ساحل و کوه. در سراسیمگی دره تک‌وتوک خانه‌هایی بود با سقف‌های سفالی بین انبوه درخت‌ها.

فوجی پرنده از ته دره کنده شد و پر کشید رو به بالا. سمیرا تکه‌ای صورتی‌رنگ را دید که در هوا می‌رفت و رفت میان فوج پرنده‌ها و پرنده‌ای شد صورتی و بال در بال آن‌ها رو به بالا در پرواز. سمیرا هراسیده دو سه قدم به عقب برداشت. حرکت خون زیر پوست را حس کرد و سوزش زیر ریشه‌های مو را. قلبش ایستاد، لحظه‌ای. با هراس و با صدای بلند کیمیا را صدا زد. باز رفت لبه دره. ترسیده نگاه کرد به پایین.

اول تکه‌ای صورتی‌رنگ لای بوته‌های بلند دید و بعد کیمیا را که با احتیاط از جاده باریکی بالا می‌آمد.

باد زد، روسریم افتاد. رفتم بیارمش. خوب شد به بوته‌ها گیر کرد.

کیمیا دستش را دراز کرد تا دست سمیرا را بگیرد. سمیرا دستش را گرفت. دست به نرمی بال کبوتر بود و زن به سبکی پرنده.

کیمیا ایستاد کنارش و نفس گرفت و گفت خب بریم که دیر نشه. خیلی قشنگه، مجتمع بی نظیری می‌شه. مطمئنم.

سمیرا نمی‌دانست می‌تواند حرف بزند یا نه. دهان باز کرد. صدا داشت.

آره. خوب می‌شه.

وقتی متوجه شد می‌تواند حرف بزند، حالش بهتر شد.

مهندس می‌گه همه می‌خوان روی ساحل بسازن، کمتر به جنگل فکر می‌کنن.

بعد خندید و سعی کرد مثل مهندس حرف بزند و گفت این جا رو می‌کنیم عین سویس.

هر دو خندیدند. رفتند به طرف کارگاه ساختمان‌سازی.

محوطه وسیعی بود. درخت‌ها را قطع کرده بودند و روی زمین خط‌کشی شده بود. دیواری موقتی گردِ مجتمع زده بودند و

کارگرها مشغول کار. زن‌ها رفتند به دفتر. ماکت بزرگ مجتمع وسط دفتر بود. نشستند. مهندس آمد و نظر پرسید و توضیحاتی

داد و زن‌ها و خودش ماکت را ورنانداز کردند و نظرشان را گفتند و چیزهایی را جابه‌جا کردند. بعد مهندس از زن‌ها خواست

همراهش بروند. زن‌ها و چند نفر دیگر همراهش رفتند و از باریکه‌ای از میان خاک‌برداری‌ها گذشتند تا باز رسیدند کنار دره. این بار از منظری دیگر همه‌جا زیر پای‌شان بود. دورتادورشان عظمت کوه بود و آبی دریا و آسمان و شکوه جنگل. شکوه سبز در پرده‌های مختلف. شکوه نسیمی آرام لابه‌لای درخت‌ها.

در محوطه‌ای میز و چند صندلی گذاشته بودند. مهندس تعارف کرد. همه نشستند. مهندس گفت این‌جا که نشستیم می‌شه رستوران اصلی مجتمع؛ به‌نظرم قشنگ‌ترین رستوران سرتاسر شمال. گفتم امروز خودمون افتتاحش کنیم.

کارگری سینی بزرگ چای و قهوه و شیرینی آورد. همه خندیدند و کف زدند. کارگر سینی را گذاشت وسط میز و چای ریخت. آب جوش هم بریز، برای قهوه.

کارگر چند فنجان چای و آب جوش گذاشت توی سینی و اول به سمیرا تعارف کرد. سمیرا لب‌خندی زد، فنجانی آب جوش برداشت و دست برد قوطی قهوه را بردارد که قطره‌ای از بالا افتاد و هوا را شکافت و از برابر چشم‌هایش رد شد و چکید توی فنجان. قطره آرام در آب جوش پخش می‌شد و شکل عوض می‌کرد و آب شد به رنگ خون. سمیرا سر بلند کرد. ریزآبادی بود که سینی را به طرفش گرفته بود، می‌خندید و از شکاف فرق سرش خون می‌چکید.

چی می گه؟

همون حرف های همیشگی. کاپیتان فلانی خوشامد می گه، تا بخارست یک ساعت راهه و غیره. حالا چرا بی خود زنگ مهمون دار

رو می زنی؟

کتاب (nbookcity.com)

می‌خوام بیاد. چون من وقتی اومد یه کم بیشتر باهاش حرف بزن.
مالکی خندید.

حوصله داری تو هم مظفر!

مهمان دار آمد و مالکی گفت نوشابه می‌خواهند.

مهمان دار لبخندی زد و رفت.

مظفری گفت خیلی حقه. موی بور یعنی این. نه زن‌های ما که به‌زور موهاشون رو می‌کنن رنگ کاه. صداش کنم ازش آدرس بگیرم؟ شب زاگرب بی‌کاریم‌ها! و خندید.

همین الان چی؟

بایه سوت. به سه‌تا نمی‌ذارم برسه.

مالکی خندید و به اخوان که صندلی کنار راهرو نشسته بود گفت نمی‌دونم چی می‌خوره که بیست و چهار ساعت دست به اسلحه‌ست!

هوایما بالای ابرها می‌رفت.

اخوان نوشابه را هنوز به دست داشت، مظفری صندلی را داده بود عقب و چشم‌ها را بسته بود، مالکی هم روزنامه‌ای برداشته بود و داشت نوشابه‌اش را تمام می‌کرد که هواپیما سقوط کرد در گودالی بی‌ته. مهمان‌دار سکندری خورد و چند نفر جیغ زدند. هواپیما چند ثانیه با تکان‌های شدید بالا و پایین رفت و بعد آرام گرفت. صدای خلبان از بلندگو آمد که توضیح می‌داد.

مظفری خندید.

بابا شجاعت!

و با کف دست زد پشت اخوان که نوشابه به گلویش پریده بود و سرفه می‌کرد، نگاهی انداخت به مالکی که سرش همچنان روی پشتی بود و صورتش به سوی پنجره و تکان نمی‌خورد.

مالکی تکان نمی‌خورد، خیره بود به ابرهایی که هواپیما را در خود کشیده بودند و حالا دورتادورش را گرفته بودند و انگار سر می‌زدند به شیشه پنجره هواپیما. ابرها درست روبه‌روی صورتش بودند، چسبیده به صورتش، خاکستری، خاکستری‌ای که به سیاهی می‌زد.

مالکی از آن بالا، از پنجره اتاق هتل، به شهر در تاریکی نگاه می‌کرد، به ابرها که پایین آمده بودند و چسبیده به بام خانه‌ها که تک‌تک در تاریکی و لابه‌لای مه دیده می‌شدند.

مظفري در زد و آمد توي اتاق و آمد کنار مالكي ايستاد.

هميشه شهرهاشون همين بو رو مي ده. انگار هنوز توي اين کشورها زغال سنگ مي سوزونن.

مالكي سر تكان داد و پنجره را بست.

مظفري گفت اون دفعه هم که با حاج عمو خداييامرز مسکو بوديم همين بو توي شهر بود، شبها اصلاً نمي شد رفت بيرون – خنديد – واسه همين مي گفتيم خانومها بيان هتل.

هر دو خنديدند. تَقّه‌اي به در خورد و اخوان کت و شلوار پوشيده آمد.

چرا حاضر نيستين؟ پس من مي رم لابي. الان فرشته صفت مي آد. خوب نيست ما نباشيم.

مظفري گفت حوصله مي خواد. آدم بکوبه بياد اين جا، يه معامله بکنه هلو، توي يه مملکت باشه پُر از هلو، اون وقت بره خونه حاج فرشته قورمه سبزي بخوره و به دروغ هاش گوش بده که دهه فجر اين کار رو کردم، عاشورا اون کار رو... صبر کن اخوي باهم بريم.

مالكي گفت به تهران زنگ مي زند و بعد ملحق مي شود و گفت اگه فرشته اومد سرش رو گرم کنين تا من بيام.

اخوان و مظفري رفتند. مالكي زنگ زد.

... فکرش رو نمی کردیم... می دونستیم معامله خوبیه، ولی نه این قدر... برات می گم... یکی دو نفر گویا روش دست گذاشته بودن... باور نمی کنی اگه بگم کی...

مالکی کنار پنجره ایستاده بود و با انگشتِ نشانه تَقّه می زد به شیشه و به قطره های باران تازه نشسته که به شیشه می چسبیدند و مدتی طول می کشید تا راهی کزومژ را بگیرند و سرازیر شوند.

... آره... تو فکرش باش، فکر کنم پولش جوړه... نه، اون ها نمی آن دبی. من تنها می رم. مظفر می ره انگلیس. اخوان هم دو سه روز همین جا می مونه... تا میثم برسه دُبی، من هم رسیدم. سوار هواپیما که شد به سماواتی زنگ بزن... آره سماواتی خودش می دونه... آره، می دونه تولدشه... ترتیب کارها رو داده. کنسرت و مهمونی و این ها... کاش شماها هم می اومدین... می دونم... حالا یه تولد دُبی می گیریم، اومدیم تهران هم یه مهمونی براش بده...

مالکی خدا حافظی کرد، گوشی تلفن را گذاشت و رفت از اتاق بیرون.

میثم موهای خیسش را از روی پیشانی زد کنار، مایوش را مرتب کرد و گفت طوری بندازین که اون درست بین من و بابا باشه. اشاره کرد به برج العرب پشت سرشان و دست گذاشت روی شانه پدر. سماواتی که عکس را انداخت، مالکی سرِ پسر را کشید جلو و بوسید.

میثم خندید، پدر را بوسید و به پسر سماواتی گفت عبدی، دوربین رو بگیر بریم توی دریا هم عکس بگیریم؛ و دوید طرف دریا. آفتاب روی پوست سفیدش می خورد و برمی گشت.

مالکی نشست روی صندلی حصیری. چشم‌ها را بست. گرمای ماسه‌ها کف پایش، گرمای آفتاب روی پوست صورتش و حرارتی دوان در رگ‌ها.

سماواتی گفت چه قدی کشیده میثم ماشالا. ازت زده بالا. هنوز نه. اما می‌زنه.

آدم باورش نمی‌شه.

آره. عبدی تو که یه پا عربه.

چرا نمی‌آی این جا؟ نمی‌دونی چه کسایی زن و بچه رو فرستادن امارات! همه شونم اقامت دائم گرفتن. چندتا از این آپارتمان‌ها و ویلاها خریدن. تو که آپارتمان به اون خوبی داری. دفتر اصلیت هم که این جاست.

مالکی سر تکان داد و باد گرمی را که می‌وزید لابه‌لای موها حس کرد و روی صورت.

چشم‌ها را بسته بود و پلک‌ها انگار پرده‌هایی صورتی، شفاف و درخشان.

نمی‌ری دریا؟

نه. اومدم فقط بیفتم. اصلاً حال و حوصله ندارم.

تولد بچه رو خراب نکن. یک عالم مهمون خبر کردم. همه می‌خوان تو رو ببینن.

نه، منظورم این نبود، دستت درد نکنه. خودم پیشنهاد کردم بیایم دُبی. کادوی تولدش. منظورم از خستگی. این آخری‌ها خیلی خسته شدم.

خیلی بُردی مالک. همه می‌دونن. اما راستش یه کمی از دل و دماغ افتادی.

مالکی لبخند زد و جواب نداد. قطره عرق که لحظه‌ای پیش از زیر موهای شقیقه بیرون زده بود، رسیده بود کنار لب‌ها و قطره آب لیموشیرین از گردن سرید و رفت لای موهای سینه گیر کرد.

مالکی لباس پوشیده و آماده، با صدای بلند گفت دیرت نشه میثم. زود باش. سماواتی و عبدی اومدن توی لابی منتظرن.

میثم گفت دارد می‌آید و چند عکس دیگر از دریا و آسمان خراش‌های آن سوی دریا گرفت، در تراس را بست و آمد پیش پدر.

مالکی در آپارتمان را بست. میثم مقابل آسانسور دوربین به دست منتظرش بود. سوار آسانسور شدند و میثم گفت یک کم صبر کن. می‌خوام از هر طبقه سی طبقه، یک عکس از بیرون بگیرم.

دوربینش را تنظیم کرد و آسانسور را راه انداخت و شروع کرد به گرفتن عکس از چشم انداز دریا و شهر آن سوی دیوار شیشه‌ای آسانسور.

سوار آسانسور بودند و ندیدند که دو مرد دشداشه‌پوش از درِ پله‌های اضطراری آمدند بیرون و رفتند سمت آپارتمان آن‌ها و جلو در ایستادند.

از کنار نخل‌ها گذشتند و از روی پلی و از کنار آب رفتند و نزدیک ازدحام جمعیتی ایستادند. صدای موسیقی فضا را پُر کرده بود. سماواتی اتومبیل را نگه داشت. عبدی گفت اومدن، و اشاره کرد به گروهی دختر و پسر همسن و سال خودشان. میثم و عبدی پیاده شدند. مالکی گفت پس دیر نکنین و بعد زود بیاین، میثم باشه‌ای گفت و دست تکان داد و با عبدی رفتند سمت گروه. مالکی از سماواتی پرسید عبدی رستوران رو بلده دیگه؟

که بلد بود.

ایستادند تا بچه‌ها و گروه دوستان‌شان از در استادیوم محل برگزاری کنسرت رفتند تو.

سماواتی چمدانی را برداشت و میثم هم چمدانی دیگر را. مالکی هم درها و پنجره‌ها را دوباره بررسی کرد و دو ساک دستی را

برداشت و هر سه رفتند که بروند فرودگاه.

اول درخشندگی آسمان اغراق آمیز بود و بعد که از کنار آب رد می شدند، سبزی آب.
از سطح اسفالت، غباری داغ بالا می زد.

انگار پیشانی سماواتی را با یک خروار چسب چسبانده بودند به دیوار شیشه ای بین سالن انتظار و گمرک فرودگاه.

نیم ساعتی می شد که مالکی و میثم را برده بودند. اول دو مأمور گمرک آمده بودند. زمانی طولانی چمدان میثم را زیرورو کرده بودند. سماواتی به عربی چیزهایی پرسیده بود که جواب نگرفته بود. بعد دو پلیس دیگر و بعد دو دزدان پش. بعد هم مالکی و میثم را برده بودند.

سماواتی هزار فکرو خیال کرده بود و پیشانی از شیشه برنداشته بود.

نیم ساعت دیگر گذشت تا از دری در انتهای راهرو بلند و باریک، شبحی بیرون آمد. سماواتی باورش نمی شد این صورت شکسته و هیکل خمیده مالکی باشد. پیشانی را از شیشه کند و فالله خیر حافظا خواند و فوت کرد به تصویر عبدی پیش چشم هایش.

شبح دست به دیوار گرفت، ایستاد و سر گذاشت به دیوار.

سماواتی اشاره کرد. بیهوده.

مالکی سر به دیوار گذاشته بود و چشم‌ها را بسته. بعد چشم‌ها را باز کرد. ته راهرو، آن سوی دیوار شیشه‌ای، سمیرا پشتش به مالکی بود و دست‌ها را به دو میلهٔ تاب گرفته بود، آرام تکان می‌خورد، سر به عقب داده بود و آسمان را تماشا می‌کرد. موهای سیاه سیاهش را سپرده بود به دست باد و موها ریخته بودند پشت تاب و مثل آبشاری می‌ریختند روی زمین، کف تراس را فرش کرده و به گلدان‌ها پیچیده و پیچ‌زنان از درخت‌ها بالا می‌رفتند و آمدند سمت مالکی و پیچیدند به ساق پایش.

مالکی تکیه به دیوارِ گمرکِ فرودگاه، تکان نمی‌خورد.

سماواتی دوید و به پلیس چیزی گفت و مالکی را نشان داد. پلیس اجازه داد برود توی راهرو. سماواتی دوید آن سوی حصار. مالکی نگاهی به سماواتی انداخت.

در چشم راست مالکی باد می‌آمد و در چشم چپ، باران.

مگر می‌شود این وقت روز، حتایک نفر در خیابان نباشد؟

مالکی نمی‌توانست چشم‌ها را ببندد. انگار نیزه‌های آفتاب از خورشید جدا می‌شدند، در شنزار بی‌انتهای آن سوتر، به شن‌ها نوک می‌زدند، دوباره برمی‌خاستند و مستقیم شیشهٔ تیرهٔ اتومبیل را رد می‌کردند و با هر چه شن بود به چشم‌های مالکی فرو می‌رفتند.

اما مالکی چشم‌ها را که گر گرفته بودند نمی‌بست. نمی‌توانست ببندد.

سماواتی دورتر، زیر سایبان کنار پیاده‌رو ایستاده بود و هزار تلفن زده بود. بالاخره آمد و سوار شد. مظفر رو پیدا نکردم. به اخوی گفتم، اما گفتم جز مظفری به کسی نگه.

بعد نگاهی به سرگشتگی مالکی کرد.

درست می‌شه. خودم درستش می‌کنم. بیا این بلیت. دو ساعت دیگه پروازه. مالکی بلیت را نگرفت.

سماواتی بلیت را گذاشت روی داشبورد.

ببین باید بری. همون‌ها که به این راحتی مواد توی چمدون می‌ثم گذاشتن... مالکی نالید.

مال اون نبود.

چشم‌هایش خشک بود و صدایش خیس اشک.

چمدون من بود. دلش می‌خواست خریدهاش همه یک جا باشه. چمدون من رو گرفت که بیشتر جا داشت. اسم من روش نوشته شده بود.

سماواتی با مالکی حرف می‌زد، نه با پدر می‌ثم.

مالک، پس دیگه باید بری. اول فکر کردم می‌خوان اذیت کنن، برای میثم تله گذاشتن. اما با خودِ تو کار دارن، اتفاقی تیرشون به میثم خورده. از خدا می‌خوان تو این جا بمونی. این جا هیچ کاری ازت برنمی‌آد. اولاً اون‌ها نفوذ دارن، این قدر نفوذ دارن که تونستن راحت وارد آپارتمان و اون ساختمون بشن که عین گاوصندوق چفت و بست داره. دوماً این جا اصلاً کاری ازت برنمی‌آد. فکر قانون رو هم نکن. تو برو. تو از ایران و من از این جا ترتیبش رو می‌دیم. نبض خواب این موش خورها دست منه. درستش می‌کنم. موندنِ تو این جا کار رو بدتر می‌کنه.

سماواتی دور زد و راه افتاد سمت فرودگاه.

در تمام دُبی یک جنبنده نبود و رگبار شن داغ تمامی نداشت.

می‌دوید. زن می‌دوید. دور خودش. دور اتاق‌ها. موهای بلند سیاهش پریشان. دست‌ها را بر سر و سینه می‌کوبید و دهانش حفره‌ای بود فریادزن. فقط می‌دوید و فریاد می‌زد. اول در سالن فریاد زد، بعد در تمام اتاق‌ها و حالا در اتاقی در بسته.

سمیرا نه گریه می‌کرد و نه سر به دیوار می‌کوبید، نه بدویی‌راه می‌گفت و نه طلب کمک از زمین و زمان می‌کرد، فقط فریاد می‌زد. می‌دوید، از این سو به آن سو، و فریاد می‌زد.

درِ اتاق را قفل کردند. دکتر گفت آرام‌بخش تزریق کردم. الان آرام می‌شه. شوک بیشتر از طاقتش بوده. آرام می‌شه. نشد فوری

خبر بدین.

بعد خدا حافظ حاج آقا گفت و رفت.

هانیه نزدیک پدر بود و پدر تلفن را برداشته بود و با کسانی، گاه با احترام و گاه فحاش، حرف می زد و گوش به فریادهای مادر داشت که از دور و خفه می آمد.

خلیمه توی آشپزخانه بود. بقیه خدمتکارها و راننده و باغبان را مرخص کرده بودند.

مالکی نشسته بود کنار پنجره رو به حیاط و باریکه آفتاب بی رmq سحر روی سرو صورتش.

تمام شب همان جا نشسته بود، درخت های ایستاده در تاریکی را، درخشش لایه برف نشسته روی لبه دیوارها و شاخه ها و چمن را تماشا کرده بود. بعد آفتاب بی رmq نارنجی رنگ نشسته بر لایه باریک برف را و حالا تلالؤ نقره ای آفتاب کمرنگ در قندیل های کوچک آویزان از بوته ها و برگ ها را می دید.

سمیرا چند ساعت بود که فریاد نمی زد.

حلیمه آرام آمد و خواست چیزی تعارف کند. تلفن زنگ زد. مالکی به سرعت گوشی را برداشت. باشه، باشه... همه ش یک میلیون... باشه... تو بده، الان برات حواله می کنم. تا بانک های اون جا باز کنن می ره تو حسابت. مالکی مکث کرد.

بین... سماوات... من می آم بندر... فقط... فقط... خودت هم باهاتش بیا تا ایران... تنهاتش نذار. کلمه هایش خیس خیس بود.

مالکی آفتاب پهن شده روی لایه برف را ندید و دوید به اتاق دیگر و نشست پای کامپیوتر. روشن کرد. نمی توانست وارد شود. هیچ چیز یادش نمی آمد. یا رمز عبور را فراموش کرده بود، یا انگشت هایش می لرزید و درست روی کلیدها نمی نشست. چشم ها را بست. لختی تمرکز کرد. شروع کرد به کار. عملیاتی انجام داد. بعد تلفن را برداشت.

امروز تهران نیستم... باید برم جنوب. فردا انشاءالله هستم. یک میلیون حواله کردم دبی. از حساب سومی. بلند شد. هانیه کنارش ایستاده بود. سر هانیه را به سینه چسبانده.

سر هانیه گرم بود و موهایش بوی خواب می داد، مالکی سر دختر را بوسید و بعد به سقف نگاه کرد تا موهای دختر خیس نشود. به هانیه گفت برود صبحانه بخورد و گفت من می رم به سمیرا سر می زنم. باید خبر رو بهش بگم.

موجودی لندوک و تکه پاره روی تخت افتاده بود که پلک های بسته اش می لرزید و گوشه لب هایش کف سفید داشت.

دارم می‌رم بندر. داره درست می‌شه. امروز عصر تهرونه.

کف سفید گوشه لب‌ها بیشتر شد.

باید برم. بعد جزئیاتش رو برات می‌گم.

مالکی رفت.

سمیرا چشم باز کرد. سقف سفید بود و در میانش لکه‌ای سیاه. لکه از سقف جدا شد و پایین‌تر که آمد سرخ شد و روی پیشانی سمیرا که افتاد صدای مهیبی داد و پخش که شد، بوی خون اتاق را پُر کرد.

حلیمه نگران به در نگاه کرد، هانیه لیوان چای را گذاشت روی میز و مالکی که در پارکینگ را می‌بست، فریاد را نشنید.

قایق تند می‌رفت و انگار روی سطح آب می‌پرید. سه دشداشه‌پوش این‌ور آن‌ور می‌رفتند. سماواتی نشسته بود و دست‌هایش را محکم به میله‌ای گرفته بود. بادِ داغ و شور در موهای میثم می‌پیچید که ایستاده بود و صورت به دست باد سپرده بود تا شاید باد لایه هراس نشسته بر پوستش را ببرد.

نه آسمان بود و نه خورشید. نه شرق و نه غرب و نه شمال و نه جنوب. فقط شعله‌های بلند و هُرم داغِ آتش بود و دود، دودی غلیظ و داغ. انگار دنیا می‌سوخت. فریاد بود و دویدن. آژیر و رنگِ سرخ اتومبیل‌های آتش‌نشانی و لابه‌لای دود و آتش و بو،

ستون‌های مورب آب پُرفشار. بوی سوختنِ تمام لاستیک‌ها و تایرهای دنیا در هوا موج می‌زد.

اخوان که از حال رفت، پسر مظفری به دو برانکار دبه‌دست گفت حتماً از دود مسموم شده.

مسئول آتش‌نشان‌ها به پسر مظفری و رئیس پلیس منطقه و چند کارمند شرکت که بلا تکلیف بودند، گفت از چند منطقه دیگه هم مأمورا دارن می‌آن. آتیش به این عظمت تو این‌همه مدت ندیده بودم. مگه چند هزار لاستیک توی این انبار بوده؟ هر کس جای حاج‌آقا مظفری بود، این‌ها رو چند جا انبار می‌کرد؛ و فوتی کرد تا چند قطره عرق آویزان از سبیلش به اطراف بپاشد، بعد دوید و رفت.

آمبولانس راه افتاد و شیپورش در آن هیاهو بی‌فایده بود.

سه چهار خبرنگارِ دوربین‌به‌دست که از اخوانِ درازبه‌دراز افتاده در آمبولانس عکس گرفته بودند، به سمت مظفری رفتند که در اتومبیل نشسته بود، شیشه‌های سیاه اتومبیل را بالا داده بود و مدام تلفن می‌زد. آدم‌هایش گرد اتومبیل جمع بودند. هیچ‌کدام از خبرنگارها، بعد از بیست ساعت آتش‌سوزی، هنوز شهادت نداشت از او سؤال کند یا عکس بگیرد.

نگهبان جلو آمد و سلام کرد. زیرلی. پرسید ماشین را ببرد پارکینگ؟ جوابی نگرفت. چند لحظه معطل ماند. مالکی رفت توی ساختمان و سوار آسانسور شد. دربان نمی‌دانست مالکی یادش رفته در اتومبیلش را ببندد یا قصد برگشت دارد؛ تصمیم گرفت در

اتومبیل را ببندد.

مالکی با سر سلام‌های مردد و آهسته و از سر همدردی را جواب می‌داد و نمی‌داد.

رفت طبقه دوازدهم و وارد دفتر شد و در را پشت سرش بست. ابرها پایین بودند و دماوند دیده نمی‌شد. حتا اگر دیده می‌شد، مالکی نمی‌دید. رفت و روی یکی از صندلی‌ها نشست.

نشست روی سنگ سردِ سرد و مرطوب و ریشه‌ای به پشت و ستون فقراتش افتاد. بلند شد.

تَقه‌ای به در خورد و در باز شد.

کپه‌ای بنفش و سیاه لای در ایستاده بود و انگار اجازه ورود می‌خواست.

مالکی آرام گفت تمام ارتباط‌ها رو چک کن. ارتباط‌های شرکت‌های ریزآبادی تو خارج رو. سکوت.

از او کراین خبری شد؟

صدای چک چک آب. از لابه‌لای صخره‌ها آب می‌چکید.

کیمیا هنوز دم در ایستاده بود و تصویر محوش لابه‌لای ابرها و کوه‌های شمیران توی پنجره بزرگ بود.

مرد پرسید قربان، ویزا که نمی‌خواین؟

مالکی پشت به مرد و رو به دیوار ایستاده بود. سینه و شکم را چسبانده بود به دیوارِ سراسر شیشه‌ای شیری‌رنگ. مالکی مثل لکهٔ بزرگ خاکستری‌رنگی بود بر زمینهٔ روشن.

نه.

مرد خندهٔ مأخوذ به حیایی کرد. دستی به سیل‌های صافش کشید.

فقط بلیت؟

آره... به هر دلیلی که به کسی ربطی نداره، خواستم تو بیای. صدات هم که می‌دونی نباید دریاد. بلیت‌ها رو تهیه می‌کنی و توی آخرین لحظه بلیت‌ها رو به اسم صادر می‌کنی. متوجهی؟ بلیت‌ها بدون اسم باید باشن تا آخرین لحظه. حالا با هر کلکی که می‌تونی. روشنه؟

مرد سر تکان داد که مالکی نمی‌دید.

مرد کیف به دست گفت این پوشه رو بردارم؟ و دستش رفت طرف پوشه‌ای روی میز.

مالکی گفت بردار، کپی گذرنامه هاست. خانم و بچه‌ها.

مرد این پا و آن پا کرد و گفت من دیگه مرخص می‌شم اگر اجازه بدین...

مالکی همچنان رو به دیوار ایستاده بود. سری تکان داد و زیر لب گفت به سلامت.

مرد گفت فضولی نباشه آقای مهندس، تا حالا این طبقه نیومده بودم. روی دیوار شیشه کشیدین و پشتش چراغ گذاشتین؟
نه.

یعنی... این دیوار که جلوش وایستادین شیشه‌ایه؟

آره.

همه‌ش؟

آره.

پشتش چیه؟

هیچی. پنجاه شصت متر پایین ترش اسفalte.

رنگ مرد که می‌خواست در را باز کند، زرد شده بود و سرانگشت‌هایش بی‌حس بود.

مالکی سر از شیشهٔ مات برداشت تا یادش آمد سیل معلم فیزیک هم وقتی می‌خندید، صاف می‌شد. آن وقت سر از دیوار کند، از اتاق رفت بیرون، از پله‌ها پایین، از راهرو گذشت، وارد سرسرا شد، از پله‌ها پایین رفت و رفت به اتاق اخوان.

مظفری گوشه‌ای نشسته بود و تلفن می‌کرد.

اخوان هم تلفن می‌کرد. هر دو آرام و آهسته.

پسر مظفری سلام کرد و از اتاق رفت بیرون. کارآموز اخوان هم سلام کرد و رفت. کارمندی هم که برگه‌ای به مظفری داده بود امضا کند، برگه را برداشت و رفت.

مالکی نشست کنجی و مظفری را نگاه کرد. مظفری گفت هیچ‌کدام. زن قحبه‌ها. انگار همه‌شون مُردن.

اخوان هم گوشی را گذاشت.

اشراقی اصلاً رو نشون نمی‌ده. املشی رفته عمره. دفترایشون هم گفتن فعلاً تماس نگیرین. حتا به مصیب گه هم زنگ زدم... هیچی.

مالکی گفت همین امشب برو.

مظفری سر تکان داد.

اخوان گفت هر چه زودتر صحبت کنیم، به نفعه.

مظفری گفت امشب می‌رم. ولی ناصر و منصور نیستن. فقط لوحی الان استکهلّمه. ناصر و منصور رفتن امریکا.

به‌شون زنگ بزن.

مظفری گفت باشه و تلفن را برداشت.

مالکی رفت.

رفت به پارکینگ. از آسانسور پیاده شد و یادش آمد اتومبیل را بیرون گذاشته. از راه‌پله‌ها برگشت. نگهبان که در گوشی تلفن گفته بود نه بابا، ماشین مهندس بیرونه، واسه چی برم پارکینگ؛ دویده بود جلو آسانسور تا سوییچ را از آقا بگیرد و دیده بود چراغ‌های بالای آسانسور یکی‌یکی روشن و خاموش شدند تا زیرزمین. نگهبان فکر کرد چه‌طور آقای مهندس یادش رفته ماشینش کجاست و دوید به پاگرد پله‌ها. اما صدای دنگ آسانسور آمد و نگهبان از لای میله‌های پلکان مالکی را دید که از در رفت بیرون.

هانیه گفت عجب برفی بود. دیزین سه چهار سال بود همچین برفی نداشت.

میثم گفت که فیکس کفشش خراب شده.

رفتند طبقه بالا.

سمیرا می‌خواست برود، اما برگشت و کنار مالکی ایستاد. دستی که روی پیشانی مالکی گذاشت می‌لرزید و سرد بود و پیشانی مالکی داغ‌داغ.

مالکی تلفن را قطع کرد.

سمیرا گفت می‌خواهی برو.

کار دارم.

خب بگو بیاد این جا.

نه. تب ندارم. فقط داغم. بهتره برم.

حاج مظفر چی گفت؟

امشب می‌ره، ناصر و منصور هم می‌آن سوئند... باید تمومش کنم.

بکن. تمومش کن.

صدایش می‌لرزید. رفت و چند دقیقه بعد برگشت. مالکی هنوز، خیره به قالی، کف را نگاه می‌کرد و سرش آرام بالا و پایین می‌رفت. انگار پرنده‌های ابریشمی زرد و سرخ و سبز را می‌شمرد. سمیرا لب‌گزید، آرام گفت اگه کار نداری من می‌رم لباسم رو بگیرم. برای منزل میمنت خانم... لباس‌هام همه گشاد شده.

رفت.

ابوالفضل سلام کرد و پرسید آقا ساعت هشت اتاق ماساژ رو آماده کنم؟

مالکی گفت امشب ماساژ نمی‌آم ابوالفضل، فقط می‌رم سونا؛ و دنبال جوان رفت که کلید کمد لباس را برده بود. از رطوبت گرم محوطه رخت کن خوشش آمد.

مالک جان لاغر نشدی؟

مالکی گفت چرا دستمالچی. به نظرم دو سه کیلو کم کردم.

دستمالچی گفت بیشتر و حوله‌اش را از روی صندلی برداشت.

بریم سونا مالک. منتظرت بودم.

معه مالکی از بوی اکالیپتوسِ پراکنده در بخار جمع شد. جلو خودش را گرفت. دستمالچی گفت باید بیشتر بیای شنا. لاغر شدی خوبه، اما عضله‌ها تَنریزه.

مالکی گفت باشه. بعد گفت حاجی بیا بریم بیرون. بریم جکوزی. سرماسرمام می‌شه.

یه چیزیت هست مالک. رفتی دکتر؟

می‌رم.

نشستند در آب گرم مواج. دستمالچی گفت خب بگو، گوشم با توئه، و پشتش را داد به آب گرمی که با فشار وارد جکوزی می‌شد.

مالکی گفت ناصر و منصور و میرلوحی دارن می‌آن.

کی؟

به همین زودی ها...

با ایشون هماهنگن؟

نه. مظفری باهاشون صحبت کرده. قراره وقتی اومدن و کارها درست شد، همه بریم پیش ایشون. با مرشدی هماهنگ کردیم. گفته اشکال نداره. می خوام سهام رو تقسیم کنم. یعنی شرکت رو تقسیم کنیم...

مالکی سکوت کرد و نفس بلندی کشید، ادامه داد.

... اسناد بدهی هاشون رو آوردم. چند بانک دولتی و چندتا خصوصی.

چه قدره؟

رقم بالاست. چند میلیاردی هست. اخوان یه فهرست تنظیم کرده.

دستمالچی مالکی را نگاه کرد.

مالکی گفت ببین، می خوام از فرودگاه نیان بیرون.

دستمالچی خود را بالا کشید و لبه جکوزی نشست، به جوانی اشاره کرد و جوان حوله ای برایش آورد.

مالکی گفت فقط چند روز. بعد خودم می رم پیش ایشون و واسطه می شم. می آرم شون بیرون. فقط می خوام کاری کنم که بعد

برام گربه نرقصونن... می تونی؟

دستمالچی گفت شدنیه.

مالکی انگار صدایش بلوری ریز ریز شده بود.

جریان شهرک شمال رو که می دونی؟

آره.

به حاج خانم گفتم... شهرک شمال به درد اون نمی خوره. دادم اخوان... سندش رو آزاد کنه... این کارها به درد جوون ها می خوره.

مثل پسر خودت... دوست داشتی... بعد باهم صحبت می کنیم.

دستمالچی بلند شد، با مالکی دست داد. خم شد و در گوشش گفت فقط بدون چی کار می کنی.

رفت.

مالکی سرش را خم کرد و صورت را نزدیک سطح آب داغ گرفت و کف های ریز و درشت را نگاه کرد و دو قطره ای که از چشمش

روی کف ها چکیدند آن قدر داغ بودند که کف ها بخار شد و آب جکوزی بخار شد و دو قطره همراه بخار به هوا رفتند و ریختند در

استخر و آب استخر بخار شد و دیگر چشم چشم را نمی دید.

سمیرا لباس را تنش کرد و لباس نشست بر پوستی سردِ سرد.

هانیه از پله‌ها پایین آمد. سمیرا نگاهش کرد و باور کرد حرف هانیه را که این اواخر مدام به او می‌گفت قیافه‌ام ازت خیلی بهتره، قدم هم داره ازت بلندتر می‌شه!

هانیه گفت رجب هم نیست. به آژانس زنگ زدین؟

نه. خودم می‌برم.

هانیه خواست بگوید حالت خوب نیست، بهتر است آژانس بگیرند، نگفت. کاش گفته بود.

عباس اتومبیل را از حیاط آورده بود به خیابان، پیاده شد، سمیرا نشست پشت فرمان و هانیه کنارش. حلیمه آمد و ساکی به هانیه داد.

چادر یادتون نره.

سمیرا گفت توی ماشین دارم، بازم دستت درد نکنه. و راه افتاد.

بزرگراه خلوت بود. هانیه گفت نکند زود برسند و سمیرا جواب داد نه، سر راه می‌خواهد خاله‌جون را بردارد.

اسفالت هنوز از بارانی که صبح آمده بود خیس بود و چاله‌ها پُر آب.

هانیه به ابرهای خاکستری سفید نگاه کرد. شعاع آفتاب از لای ابرها بیرون زد و افتاد در آب جمع شده در چاله‌های وسط جاده؛ سطح چاله‌ها نقره‌ای موج شد و اسفالت خیس کنار چاله‌ها براق.

اقدسیه هم خلوت بود و هانیه گفت مامان، خیابون خاله جون این‌ها رو رد کردی.

سمیرا طوری سر تکان داد که انگار باید فکری را از سر براند. دور زد و به هانیه گفت زنگ بزن بیاد دم در، معطل نشیم.

خاله جلو در ساختمان منتظر بود. سوار شد و سه زن صحبت کنان وارد جاده لواسان شدند و دو سه پیچ را رد کردند و به پیچ بلند تند سربالایی که رسیدند، سمیرا دنده را بد عوض کرد، همه به شدت تکان خوردند و خندیدند و ابرها را ندیدند که کنار رفتند و خورشید را ندیدند که بالای تپه از لای ابرها بیرون آمد. فقط آفتاب را دیدند که از شیشه جلو افتاد توی اتومبیل و چشم‌های‌شان را زد. هر سه اما روبه‌روی‌شان اتومبیلی را هم دیدند که پیچ بالای گردنه را رد کرد و به سرعت باد رو به پایین آمد. اتومبیل را دیدند که چند متر بیشتر با آن‌ها فاصله نداشت و به سمت‌شان می‌آمد. فقط سمیرا ریزآبادی و نجفی را دید. ریزآبادی پشت فرمان نشسته بود و نجفی کنارش، هر دو با فرق شکافته و غرق خون، به سرعت می‌رانند سمت آن‌ها. فقط سمیرا ریزآبادی را دید که دستش از پنجره بیرون بود و نزدیک آن‌ها که رسید خندید و دستش را بالا آورد و از سرانگشت‌هایش خون فواره زد روی شیشه جلو اتومبیل سمیرا و سمیرا دیگر هیچ ندید.

هانیه که بی حال روی ملافه آبی رنگ تخت بیمارستان افتاده بود، آرام و منگ گفت خیلی و گریه اش شدیدتر شد.

مالکی موهای دختر را بوسید و گفت تازه مُسکن زدن، الان دردت آروم می شه، و رو کرد به میثم و پرسید مادرت رو دیدی؟ میثم سر تکان داد.

مالکی گفت پس تو همین جا باش تا من برم ببینمش.

هانیه هقی زد و حال مادر را پرسید و حال خاله را و باز گریه کرد.

مالکی خم شد، پیشانی هانیه را بوسید. لب هایش گر گرفتند.

رییس بیمارستان می دوید تا از مالکی عقب نماند و نفس زنان گفت اصلاً احتیاجی نیست حاج آقا. از خارج برای چی؟ پنج نفر از بهترین دکترهای ایران سر عمل بودن. نمی خواد. چیزی نیست. چندتا شکستگیه، دخترتون جوونه، زود رد می کنه.

رییس نفس نفس می زد.

حاج آقا آسانسور هست.

مالکی ایستاد. در پاگرد.

شما بفرمایین دکتر. شرمندهم نکنین. خارج منظورم خارج از بیمارستانه. فقط گفتم دکتر خوبی و دکتر زرتاش هم بیان و معاینه کنن. شما بفرمایین. من می رم اتاق حاج خانم.

رفت. وارد راهرو شد. دو طرف راهرو پُر بود از سبدها و تاج‌های گل.

رجب از روی صندلی کنار در اتاق بلند شد و سلام کرد.

آقا هیچ کس رو راه ندادم. پنجاه‌تا رو بیشتر رد کردم. حاج خانم مظفری ناراحت شد.

مالکی گفت خسته نباشی، کار خوبی کردی، و درِ اتاق را باز کرد. بوی گلاب بینی‌اش را پُر کرد و سیاهی چشم‌هایش را.

وارد شد. در را بست و ایستاد. مردمک چشم‌هایش که گشاد شد، در نیمه‌تاریکِ اتاق، تخت را دید مرتب‌شده، اما خالی، سبد

میوه‌ای روی میز پای تخت. جلوتر رفت و نشست لبهٔ تخت.

صدای سمیرا از کنج تاریک اتاق آمد.

... هانیه رو می‌برم. میثم رو هم می‌برم. تو رو نمی‌برم. خودمون می‌ریم. به حاج خانم بگو ترتیبش رو بده. اول می‌ریم گلوی

سوراخ‌شدهٔ علی‌اصغر رو می‌بوسیم. لعنت به اشقیا می‌کنیم. بعد می‌ریم پابوس بی‌بی و بعد می‌خوام پیشونیم رو بچسبونم به

حجرالاسود. به حاج خانم بگو. اما اول اول می‌رم حضرت معصومه، بعد پابوس بی‌بی و بعد... آخه هانیه رو چه‌طور ببرم؟ پاش

درد می‌کنه بچه‌م. میثم هم ضعیف شده. ولی چه‌طور تنهاشون بذارم؟ بی‌بی طلیده. حاج خانم اگه اومد...

صدا از ته چاهی بود انگار پُر از کبوتر. بی‌طنین و دور و خیسِ خیس.

کبوترها از چاه بیرون زدند و بر سروصورت مالکی پر کشیدند و بال‌های‌شان خیس شد و به‌هم خورد و باران بارید.
پاشو از اون جا. تخت خواب رو خراب کردی. تازه درستش کرده بودم. تخت رو خراب کردی، ملاف‌ش رو صاف کن...
مالکی در را که می‌بست، صدای قلپ‌قلپ آب می‌آمد؛ انگار سمیرا ته چاه سرش را زیر آب کرده بود.

آسمانِ توی قاب پنجره رفت و بعد دماوند رفت و بعد رشته‌کوه‌های خشک شمیران رفتند و بعد برج‌ها و ساختمان‌های خوابیده
بین درخت‌های سینه‌کش کوه و اتوبان‌های دود گرفته، تکه به تکه رفتند پشت کرکرهٔ عنابی‌ای که از بالا فرود می‌آمد و آرام تمام
پنجرهٔ سرتاسری را می‌پوشاند و به انتها که رسید، تِلْقٰی کرد و ایستاد و باز تِلْقٰی و تِلْقٰی و بعد زوزه‌ای آهسته. انگشت شست
مالکی همچنان دکمهٔ دستگاه کنترل کرکره را فشار می‌داد. مالکی به انگشت شستش نگاه می‌کرد که ناخنش از فشار به دکمه،
سفیدِ سفید شده بود و پوست اطراف ناخن هم بی‌رنگ. مالکی سر بلند نمی‌کرد و گوشهٔ لب‌هایش نمی‌پرید. بعد کنترل کرکره
تِلْقٰی بلندی کرد و بی‌صدا شد. بوی سیم سوخته، اول بینی مالکی را پُر کرد و بعد بینی مظفری را که آن‌سوتر نشسته بود و بعد
اخوان که باز دلش می‌خواست استفراغ کند و بعد کیمیا که تازه از در آمده بود داخل.

پنجره یک‌تخته عنابی بود.

همه ساکت.

او کراین رو چی کار می‌کنید؟

صدای کیمیا خورد به پردهٔ عنابی و برگشت.

مظفری گفت شما برید آخرین خبرهاش رو دریارید. همین امروز تکلیفش رو روشن می‌کنیم.
کیمیا رفت.

مظفری رو به مالکی گفت تو که نمی‌تونی بیای و نگاهی به اخوان انداخت. من و اخوی می‌ریم. نباید این رو از دست بدیم.
مالکی حرفی نزد.

یعنی اگه بتونی بیایی که خوبه...

مظفری باز اخوان را نگاه کرد.

مالکی انگشتش را کشید روی درزهای دستگاه کنترل و سیاهی سرانگشتش را نگاه کرد.

گفت نه نمی‌آم. سمیرا یکی دو ماه می‌ره شمال. بچه‌ها رو هم با خودش می‌بره. باید بمونم ترتیب کارهاشون رو بدم.

مظفری کمر راست کرد و لحن راحت‌تری به کلامش داد. آره، خوبه، براش خوبه. باز اخوان را نگاه کرد و ادامه داد اگه مثل معاملهٔ قبلی بشه، که حتماً می‌شه، وقتی اون‌ها بیان، یک آس رو کردیم. نباید معطل کنیم و منتظر توافق با این‌ها بشیم.

اخوان گفت فکر نمی‌کنم ناصر و منصور با میرلوحی بیان. حتماً منتظر می‌شن ببینن ما با میرلوحی به چه نتیجه‌ای می‌رسیم.

مظفری گفت به هر حال سودش خیلی مؤثره، تازه لوحی هم هست. این که ناصر و منصور این قدر زود موافقت کردن بیان ایران،

اثرات همون معامله بخارسته. اگه این معامله او کراین هم جور بشه، زبون شون کوتاه می شه. بعد بلند شد و رفت سمت مالکی.

تو نیومدی سوئد. برات تعریف کردم. خدا شاهده و اخوان شاهد که چه جوری هر سه تاشون جا زدن وقتی از قراردادهای جدید براشون تعریف کردیم. البته کامل تو جریان بودن. از همه پروژه ها خبر داشتن. اما باز از دهن ما که شنیدن، دیوونه شدن. مگه نه اخوی؟ برای همین هم می خوان بیان ایران.

اخوان چندبار سر تکان داد و مالکی را نگاه کرد که یک تخته تیره و عنابی نشسته بود. مالکی گفت شماها برین.

اخوان لبخندی زد و مظفری چشمکی به اخوان.

مالکی گفت من بچه ها رو می برم شمال، و دستش را آرام کشید روی روکش چوبی سیاه میز، گردو خاکش را گرفت.

مالکی پرسید از اشراقی این ها خبری نشد؟

مظفری چیزی از مادر و خواهر همه شان گفت.

نه از اون سگ ننه و نه از املشی. البته او مدن بیمارستان. آقا بزرگ و عزیزاده تاج گل فرستادن. اما رو نشون نمی دن.

نگاهی انداخت به اخوان که می‌گفت فکر کنم منتظرن ما به نتیجه برسیم. از ملاقات سوئد که خبر دارن و می‌دونن قراره اون‌ها بیان ایران.

اخوان هم بلند شده بود.

مظفری گفت آره، یونس بهم گفت. با حاج‌خانم اومده بود بیمارستان. بالا نیومد. تو ماشین دیدمش. گفت شنیده میرلوحی می‌آد.

مالکی گفت بذار بیان.

تَقّه‌ای به در خورد و کیمیا وارد شد. گفت آخرین نامه‌های اوکراین را آورده، به طرف میز مالکی رفت و چند برگ کاغذ گذاشت کنار دست مالکی روی روکش سیاه میز و دستش را پس کشید و نگین صورتی انگشترش خط پهن و موج صورتی‌رنگی کشید روی میز و در هوا و روی کفپوش تا کنار در و از در رفت بیرون.

مظفری در را پشت‌سرش بست و نفس عمیقی کشید؛ انگار از ته آب بالا آمده باشد. روشنی سرسرا به‌نظرش غیرعادی آمد. آهسته به اخوان که شانه به شانه‌اش بود، گفت نگرانشم. حالش اصلاً خوب نیست.

رفتند طبقه پایین، دفتر مظفری.

باید بریم او کراین. هر چه زودتر.

خودت برو.

تو چی؟

اگر این وسط لوحی بیاد چی؟

بدون من با مالکی تماس نمی گیره.

این که می گیره.

امکان نداره. بزرگ شون کردم. نه این با لوحی تماس می گیره، نه اون با این. سریع برمی گردیم.

اخوان رفت کنار پنجره ایستاد.

مظفری گفت باید فردا بریم. برای مالک دلم می سوزه، اما برای خودمون بیشتر. باید این معامله رو برای خودمون دوتا انجام

بدیم و برگردیم و با اون ها به توافق برسیم.

طوری حرف می زنی انگار مالک مرده.

نمرده؟

منتظر جواب اخوان شد.

اخوان دست‌ها را به سینه زده بود و از پنجره پشت‌بام‌ها را نگاه می‌کرد.

مظفری در اتاق را بست، رفت طرف پنجره. پشت‌سر اخوان ایستاد. از پشت بغلش کرد.

اخوی، دلم می‌خواد باهم کار کنیم. من مثل مالک در حقت نامردی نمی‌کنم. مالک دیگه نمی‌کشه. حیفِ این معامله. خودم و خودت. دوتایی. نه نگو. می‌دونی که من توی هر کاری اوستام، الا کنار اومدن و سروکله زدن با فرنگی جماعت. تو باید ترتیب اون‌ها رو بدی.

یک دستش روی شکم اخوان بود و یک دستش دور سینه‌اش.

قرارداد رو خودمون دوتا امضا می‌کنیم. به مالک ربط نداره. دیگه نمی‌کشه. بعد با میرلوحی و بقیه کنار می‌آییم. فامیلن دیگه. اخوان را فشرده به لبه پنجره.

می‌ریم معامله رو تموم می‌کنیم و شماره حساب بانکی خودمون رو می‌دیم.

سرِ اخوان را چسباند به شیشه.

نه نگو. به نفعته.

شما برو به کارت برس. این جا فعلاً کاری نداریم. من هستم.

بادی که از سمت دریا می وزید، می پیچید در موهای میثم.

مالکی نگاهش کرد و گفت باید برم پسر. حال مامانت هم که الحمدلله بد نیست. هانیه هم بهتر شده. دکتر معصومی هم هست. همین جاست.

دکتر معصومی؟ کجا؟

ویلای بزرگ منش رو براش گرفتم. گفتم مدتی که شما این جا هستین، اون هم باشه. به مامانت نگو دکتر این جاست.

بوی ته مانده عطری دیگر پریده در هوا پیچید. از سمت کوه ها یا دریا.

به مامانت نگو. اون وقت فکر می کنه حالش بده. معصومی این جا می مونه. مطبش رو بسته و از بیمارستان مرخصی گرفته. این پرستاره هم که آوردم، هایدۀ خانم، پرستارِ خودِ معصومیه. دکتر هر دو سه روز می آد مامانت و هانیه رو معاینه می کنه. هر اتفاقی افتاد، فوری دکتر رو خبر کن.

باشه.

شماره تلفنش رو برات اس ام اس می کنم. می رم تهران. مظفری و اخوان باید دیگه از اوکراین برگشته باشن. نمی دونم چرا تماس

نگرفتن. کیمیا هم جواب نمی‌ده.

سایه ده‌ها مرغ دریایی که بال‌زنان و بی‌صدا بالای سرشان پر می‌زدند، افتاد روی سرشان و روی ماسه‌ها و درخت‌های بلند صف کشیده کنار دیوار.

مالکی رفت سمت اتومبیلش. بیت‌الله به لنگه در تکیه داده بود، جلو آمد. مالکی تشکر کرد و بچه‌ها را سپرد دستش. سوار شد. بیت‌الله دست تکان داد و خدا حافظش را مالکی در آن هیاهوی موج‌های بلند و باد تندی که از نیمه‌شب شروع شده بود، نشنید. مالکی وارد جاده شد و به سرعت رفت.

بیت‌الله در ویلا را بست و دوید سمت اتاقش و دنباله شال گردنش در هوا بالا و پایین می‌رفت. دوید و ندید سمیرا پشت پنجره ایستاده بود و خیره نگاه می‌کرد به درهم پیچیدن گل‌ها و بوته‌ها و سر کوفتن درخت‌ها به هم و به ابرهای سیاه فراز جنگل و کوه. سمیرا ایستاده بود کنار پنجره و وقتی سر برگرداند که صدای تیک‌تک عصای زیر بغل هانیه را شنید و صدایش را که گفت می‌رود حمام. سمیرا به دنبالش رفت و به پرستار گفت خودش هانیه را حمام می‌کند و به دختر گفت صبر کن بینم حموم گرمه؛ که بود. مادر برگشت و آهسته و با احتیاط، با دختر وارد حمام شد، کمکش کرد لباس درآورد، عصای دختر را گرفت و گذاشت کناری و زیر بغلش را گرفت، نشاندش لبه وان و دستی کشید بر پوست سفید سفید و پشت صاف و بی‌نقص دختر و چشم‌ها را بست، و از

سرانگستان ریزآبادی خون فواره زد بر کاشی‌های سفید کف و دیوارها و بوی مردار پیچید و سمیرا دست روی شکم گذاشت تا معده‌اش را نگه دارد و دست روی سینه گذاشت و دست روی گلو که نتوانست و استفراغش پاشید روی کاشی‌های سفید کف و دیوارها.

هانیه فریاد می‌زد و پرستار که دویده بود به حمام، مانده بود چه کند. سمیرا روی زمین افتاده بود و باریکه‌های خون روی دیوارها جاری بود.

وارد جاده تهران که شد، به میثم تلفن کرد. میثم از حال مادرش گفت.

دکتر معصومی الان رفت. مامان حالش بهتر شده. دیگه داد نمی‌زنه. فکر کنم خوابیده... هانیه هم... نه، چیزیش نشد... خیلی ترسید... اما باهاش حرف زدیم. یعنی دکتر معصومی و هایده خانم... آره. الان بهتره...

میثم گوش می‌داد، اما پدر هیچ نمی‌گفت.

بابا؟... فکر کردم قطع شد... راستی دکتر معصومی گفت هانیه دیگه لازم نیست با عصا راه بره...

میثم خندید و وقتی پدر گفت شکر، خوشحال شد.

میثم خدا حافظی کرد، تلفن را قطع کرد، اما باز شماره را گرفت.

بابا، نمی‌خواستی با هانیه صحبت کنی؟ ... صبر کن...

مالکی زد کنار و ایستاد. جاده را در موج اشک می‌دید و کوه‌ها عقب و جلو می‌شدند.

صدای دختر زمزمه‌ای بود در دهلیزهایی تاریک و معطر. دختر گفت حالش خوب است و حالا که عصا ندارد، بیشتر مراقب مادر خواهد بود و خندید. خدا حافظی که کرد، گوشی را داد به میثم. میثم الو گفت، اما پدر قطع کرده بود. باید قطع می‌کرد.

از قله کوه سنگ‌هایی می‌ریخت به بزرگی اژدها.

میثم از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و به هانیه گفت باد سبک‌تر شده و موج‌ها کمتر. می‌رم یک‌کم بیرون و نزدیک ظهر برمی‌گردم و باهم می‌ریم قدم می‌زنیم. تو می‌خواستی فیلم ببینی؟

دی‌وی‌دی فیلم سینمایی را که هانیه داده بود، گذاشت توی دستگاه و رفت. رفت به مادرش سر بزند.

مادر در اتاقش نبود. تخت‌خواب مرتب بود. میثم رفت به آشپزخانه. حلیمه تنها بود. رفت توی راهرو. هانیه را دید که کنار در حمام ایستاده بود و میثم را که دید، حرکتی از سر نگرانی و ناچاری کرد و اشاره‌ای به داخل حمام.

سمیرا نیمه‌لخت زانو زده بود کف حمام. دستمالی به دست داشت و سطلی پُر از مایع کف‌کرده کنارش بود. دستمال را با مایع خیس می‌کرد و کف حمام را می‌سایید، با شدتی که انگار می‌خواهد چیزی را زیر کاشی‌ها پاک کند. موهای خیسش دو طرف

آویزان و کشیده می شدند روی کاشی های خیس کف. گاهی پیشانی روی کاشی ها می گذاشت، باز سر برمی داشت، زانو می زد و به کنار دیوار می رفت و دیوار را می سایید، بعد به طرف وان می رفت و دیواره وان را می سایید. سایید و سایید و بعد سر گذاشت لبه وان. دستی روی زانو و دست دیگر خسته روی کاشی ها ولو. موها ریخته روی صورت و آویزان از لبه وان تا روی زمین. خوابید.

تمام شب نه اتومبیلی از خیابان رد شده بود و نه گربه ای پی گربه ای دویده بود و نه بادی در شاخه ها پیچیده بود. یک سگ هم در کوچه پارس نکرده بود و حالا تمام تلفن های دنیا زنگ می زدند.

مالکی بلند شد و درجا نشست. روی کاناپه کنار پنجره سرسرا. دیشب که از راه رسیده بود همان جا روی کاناپه افتاده بود و خوابش برده بود.

نشست. زنگ تلفن قطع شد. اتومبیلش با در باز، وسط حیاط بود.

بلند شد. هنوز پالتو به تن داشت. نگاهی به موبایلش انداخت. چند شماره افتاده بود. خواست اول به میثم زنگ بزند که باز تلفن زنگ زد.

دکتر مالکی؟

بخش کنسولی امور خارجه بود. یکی از دوستان.

کجایی شما؟ هزاربار زنگ زدم. خونه‌ای؟ همون جا باش داریم می‌آییم.

مالکی تلفن را قطع کرد و نشست. نشست لبهٔ برکه‌ای که هر چه درخت در دنیا بود، خودشان را در آب سبز تیره‌اش نگاه می‌کردند.

مظفری و اخوان از فرودگاهِ کیف مستقیم رفته بودن هتل. یکی از بچه‌های سفارت که گمون کنم بشناسیش، ملایری، رفته بود دیدن شون و اصرار کرده بود برن باهم چیزی بخورن. مظفری می‌گه خسته‌ست و می‌خواد تا فردا بخوابه و می‌ره اتاقش. اخوان هم می‌گه خسته‌ست و می‌ره اتاقش. توی یک طبقه اتاق داشته‌ن، روبه‌روی هم. بچه‌های سفارت هم اصراری نکرده بودن و رفته بودن.

مظفری چشم باز کرد. صدایی شنیده بود و بیدار شده بود. اتاق تاریک بود. نور چراغ‌های خیابان از لای پرده‌های کشیده شده تو می‌زد و دلنگ‌دلنگ ناقوس کلیسایی شنیده می‌شد. بلند شد. از شکاف پرده‌ها خیابان را نگاه کرد. این جا و آن جا لایه باریک برف نشسته بود. تراموایی رد شد. ساعت از دوازده شب گذشته بود. رفت سر یخچال. آب خورد. بی خواب شده بود. خواست به رستوران هتل زنگ بزند و چیزی سفارش بدهد. گوشی تلفن را برداشت. شماره اتاق اخوان را گرفت. چند زنگ خورد. بی جواب. بلند شد. در اتاق را باز کرد. راهرو دراز و خلوت بود. یک عالم در سیاه‌رنگ دو طرف. قرمزی درخشان موکت کف و دیوارپوش‌ها چشمش را می‌زد. نگاهی به دوروبر انداخت و به سرعت وارد راهرو شد. در روبه‌رویی را زد و تند برگشت به اتاق خودش و در چارچوب در ایستاد تا کسی او را با شورت و زیرپوش رکابی نبیند.

در اتاق روبه‌رو باز نشد. مظفری کمی صبر کرد، باز دوید و دوباره این بار محکم‌تر در زد. لای در باز شد؛ قفل نبود. مظفری، جاخورده، اخوان را صدا کرد که جوابی نگرفت.

در را بیشتر باز کرد. وارد شد. تاریک بود. نور ضعیفی از لای پرده‌ها تو می‌زد. مظفری دست دراز کرد کلید چراغ را بزند که سرش کشیده شد عقب و بوی ادوکلن بینی‌اش را پُر کرد. بواز دستی بود که دهان او را محکم گرفته بود و سرش را کشیده بود عقب، تا دست دیگر با کاردی خرخره‌اش را ببرد. بوی خون بینی‌اش را پُر کرد و از لای پلک‌ها، قبل از بسته شدن، اخوان را در نور کم‌رنگ

دید که روی تخت خواب میان شطی از خون افتاده بود و از شکم تا خرخره اش چاک خورده بود.

چشم‌های مظفری هم بسته شدند.

مردی که روبه‌رویش نشسته بود و از بخش کنسولی امور خارجه آمده بود گفت سفارت پی‌گیرشه، دکتر. چیزی ازشون نبردن. گویا کسی صدایی هم نشنیده. هتل خیلی بزرگیه. آقای میرزایی دیروز تو تلفن می‌گفت نیم‌ساعت که ما اون جا بودیم، پونصد نفر بیشتر از در اومدن و رفتن. ممکنه کار مافیای روسی باشه. یا منافقین. شاید دوربین‌های هتل چیزی گرفته باشن.

بینی مالکی پُر از گرد و خاک بود، اما نه سرفه می‌کرد و نه عطسه.

مرد نگاهی انداخت به همکارش که کمی دورتر از او و مالکی نشسته بود، و ادامه داد یک مورد دیگه این که پلیس اوکراین گفته شرکتی که برای اون خدایامرزها توی هتل اتاق رزرو کرده، اصلاً وجود نداره. اینترنتی براشون اتاق گرفته بودن. پولش رو به حساب هتل ریخته بودن، اما اصلاً همچین شرکتی وجود خارجی نداره.

مالکی چیزی نداشت بگوید.

برای چی رفته بودن اوکراین؟

مالکی حرفی نزد. کارمند متوجه پریشانی عظیم مالکی شده بود.

پس فعلاً باشه، اگه شما...

مرد دهان تکان می داد و صدایی بیرون نمی داد. مالکی نگاهی به مرد کرد و مرد رفت و رفت و رفت و شد نقطه ای.

آبشار سُرپی بود و آب نداشت. نمی شد در آن سُرپ دست و رو را شست و خاک ته حلق را.

تمام چراغ های ده دوازده طبقه خاموش بودند. نگهبان به مالکی سلام کرده بود و در اتومبیل را بسته بود. آسانسور را زده بود. می خواست بگوید حاج آقا میرلوحی هم الحمدلله اومدن، اما مالکی رفته بود. پیاده رفته بود. از پله ها رفته و آن ها را شمرده بود و وسط راه، جایی بین طبقه ها یادش رفته بود به چه عددی رسیده. خواسته بود برگردد و دوباره پله ها را بشمرد. ایستاده بود، لبخندی زده بود و سر تکان داده و روی پله ها نشسته بود. در تاریکی.

تلفنش زنگ زده بود. سلام را جواب داده و، سر تکیه به دیوار، گوش داده بود.

باور کن مالک، من ترتیب همه کارها رو داده بودم. من رو که می شناسی. ول کن نیستم. از همون شب که توی سونا جریان رو بهم گفتی، پی گیر بودم. ترتیبش رو داده بودم که از همون پای هواپیما ببرن شون. اما انگار بلیت هاشون رو عوض کرده بودن و دیروز صبح زود وارد شده. تازه امروز شنیدم. شنیدم اومده بودن پای هواپیما دنبال شون و از طریق پلایون برده بودن شون. هر سه تا رو. هر سه تا اومده؛ ناصر و منصور و میرلوحی.

مالکی گوش داده بود و بعد گوشی را گذاشته بود کنارش، روی پله. سر به دیوار تکیه داده بود و یادش نمی‌آمد چند پله را شمرده بود.

بلند شد و راه افتاد.

در طبقه یازدهم، درِ تک‌تک اتاق‌ها را باز کرد. کت مظفری را دید و فنجان قهوه‌خوان را.

در طبقه دوازدهم، همه کرکره‌ها افتاده بودند و همه جا عنابی بود.

پشت میزش نشست. مطمئن بود صدایی شنیده است و نمی‌خواست بداند صدا از کجا بوده. دلش می‌خواست به سؤال دبیر فیزیک جواب بدهد که فضا‌نوردها از فضا زمین را چه رنگی می‌بینند. به سیل‌های معلم فیزیک نگاه می‌کرد و به موهای سفیدشده شقیقه‌ها. جواب سؤال را می‌دانست؛ نمی‌گفت.

باد صرصری که روی پله‌ها در رگ‌هایش شروع به دویدن کرده بود، حالا شده بود توفانی و ریخت به جمجمه‌اش و بلندش کرد و بردش هوا. لایه سبز تیره‌رنگ روی برکه به تلاطم افتاد و موج‌ها به دیواره جمجمه‌اش می‌کوبیدند و شاخه‌های درخت‌های سربه‌فلک‌کشیده در باد می‌شکستند. توفان کامپیوترها را از روی میزها بلند کرد و چرخاند و پرت کرد زمین. گرد و خاکی به هوا برخاست، انگار آخرالزمان، و چیزی رنگ‌رنگ در هوا معلق زد و غبار فرو ریخت روی سر مالکی و روی هر چیز که در عالم بود.

مالکی چشم از زمین برداشت. باد در بین درخت‌های جنگل خوابیده بر دامنه و یال کوه می‌پیچید و از ته دره بادی سرد به سمت بالا می‌وزید. دو سه نفر از رستوران بیرون آمده و به مالکی نگاه کردند که در این سوز سرما روی تخت کنار دره که در عمقش مه پرده می‌زد، نشسته بود.

مالکی بلند شد. بطری خالی دوغ را روی قالیچه رنگ‌رنگ انداخت و رفت به رستوران. مرد مبلغی گفت و مالکی پرداخت و گفت پی سه کولی می‌گردد که این جا فال می‌گرفتند. مرد جوان ابرو بالا داد و گفت شاید مالکی رستوران را اشتباه گرفته؛ این جا اصلاً کولی ندارند و جایی این دوروبرها نیست که کولی‌ها رفت‌وآمد کنند و خندید.

کاش بودن حاجی. واسه این روزای سرد بد نبودن.

مالکی بوق زد، چندبار. بیت‌الله به سرعت آمد و در را باز کرد و سلام که گفت، نگرانی در آن هوای تاریک و در نور چراغ‌های اتومبیل پخش شد.

مالکی اتومبیل را کناری پارک کرد. هوهوی موج‌ها در هوا بود و انعکاس نور نقره‌ای ماه روی درخت‌های قدکشیده در آن سرما و روی ساختمان که تمام پنجره‌هایش روشن بود.

میثم از ساختمان آمد بیرون. هراسان بود.

تلفن تون کجاست؟ هر چی زنگ می‌زنم، جواب نمی‌دین.
مالکی ایستاد.

میثم گفت که سمیرا از بعد از ظهر غیبتش زده.

گفت مامان حالش خوب بود. ناهار رو باهم خوردیم. هایدۀ خانم و حلیمه هم بودن. همه رفتن بخوابن. اما مامان دیگه پیداش نیست. دکتر معصومی و هایدۀ خانم دارن همه جا رو می‌گردن.

میثم گفت به پلیس نوشهر چیزی نگفته‌اند؛ می‌خواسته‌اند اول نظر او را بدانند.

مالکی دوباره سوار اتومبیل شد. قبل از این که راه بیفتد، حال هانیه را پرسید که خوب بود.

از در که می‌رفت بیرون، از آینه‌نگاهی به میثم انداخت که کنار بیت‌الله ایستاده بود و قدش از بیت‌الله بلندتر بود. پرده‌یکی از پنجره‌ها کنار رفت و هانیه را دید که سر به شیشه گذاشته بود و تاریکی را نگاه می‌کرد.

ترمز کرد. میثم به طرفش آمد. مالکی پیاده شد و پسر را بغل کرد و بوسید. دست پسر را گرفت. رفتند به ساختمان. هانیه آمده بود جلو در. مالکی هانیه را بغل کرد و بوسید و سر به گوشش گذاشت و دلش می‌خواست از دختر بپرسد چه‌طور باید این همه شن را از چشم‌ها بیرون بریزد. نپرسید.

پیچید به جاده کلاردشت، پیچید به راهی که آخرین بار با نعل ریزآبادی از آن رفته بود. فرمان را بین پنجه‌ها گرفت و پا را روی پدال گاز آن قدر فشار داد که مجبور شد خود را کمی جلو بکشد.

جاده پیش روی مالکی به دره‌ای می‌مانست سیاه که بین غول‌های سیاه‌تر مخروطی شکل دو سوی جاده دهان باز کرده بود و همه را در خود می‌کشید.

نور چراغ اتومبیل به سنگ‌ها می‌خورد و می‌شکست و تکه‌تکه در آن برهوت پخش می‌شد و روی برف‌ها می‌افتاد و انعکاسش نور تندتری داشت.

هیولا‌های سیاه دوروبر، آرمیده زیر برف، دور و نزدیک می‌شدند و از جایی زوزه‌ای بلند بود. جلو در ویلا ایستاد.

در باغ باز بود.

وارد شد و در را نبست. انعکاس ماه روی یخ استخر پهن و معوج بود و چمن‌های یخ‌زده زیر پایش قرچ می‌کردند. تمام چراغ‌ها خاموش.

در ساختمان باز.

باد لته‌های در ورودی را به هم می‌زد و بادی که از توی ساختمان بیرون می‌زد، یخ بود.

مالکی یکی از صندلی‌های یک‌ورافاده روی تراس را برداشت و گذاشت کنار نرده و نشست رویش. خیره شد به شب. نشست تا آسمان پشت درخت‌های فراز کوه، نارنجی شد و رشته‌های زرد و نارنجی از لای درخت‌ها سرازیر شدند بر دامنه کوه و دره. آفتاب هنوز پهن نشده بود. مه، انگار دود، از بین درخت‌ها بلند شد و مثل سیلاب سرازیر شد، تمام جنگل را گرفت و تمام دره و کوچه را گرفت و ریخت به باغ و باغ شد غرق در مهی غلیظ؛ انگار همه‌جا زیر ابری خاکستری خوابیده. مالکی دست برد تا قطره آب لیموشیرین را که به طرف سینه‌اش می‌سرید، از روی گردنش پاک کند، نفس عمیقی کشید و بینی‌اش را پُر کرد با بوی اطلسی‌ها و گوش داد به بال‌بال‌زدن پروانه و به هوهوی باد و زوزه‌هایی که از کوه می‌آمد، گوش داد به چِلپ‌چِلپ شنای بچه‌ها در استخر، به پیچ‌پیچ بیت‌الله و حلیمه. گوش می‌داد و نگاهش به ابر گسترده در باغ بود که از لبه تراس بالا آمد و مالکی ابر را دید که پاهایش را پوشاند و زانویش را و شکمش را. وزش آرام ابر را روی پوست یخ‌زده صورت حس کرد و کاسه چشم‌ها خنک شد.

ابر که غلیظ شد و مالکی که دیگر استخر را ندید و چمن‌ها و نرده‌ها و ستون‌های تراس را ندید و دست یخ‌زده روی زانوی خیسش را هم ندید، ابر که غلیظ شد و درخت‌ها انگار هیکل‌های آدمیزادگانی شدند بین کپه‌های ابر، صدای چرخ‌های اتومبیلی را روی برف شنید و صدای باز و بسته شدن درهای اتومبیل را شنید و صدای خرد شدن چمن‌های یخ‌زده را زیر گام‌های سنگین چند پا که ابر غلیظ را می‌شکافتند.

(نوشته و چندبار بررسی شده، در تهران و چند جا و به چند دلیل، بین سال های ۱۳۸۴ تا ۱۳۹۴)

شهر کتاب (nbookcity.com)